کلیات غالب
رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک اسد اللہ خان غالب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دیگر [illegible]
از نفوس مقدسه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار ازچمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام گذشته با قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایه رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از پی فیروزی و از فیروزی بهروزی آمیخته اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزی میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و ساحت دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و حشمت چه باک نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر بردم و سرگرم فکر
معاش و غم معاد نبود همین با دو قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری با آموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
نه به اندازهٔ قرابت بیان تواند بود بسیار است لاجرم مرا به انواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره به دانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده به من عطا نمود آن اوراق چون نقد نو
بیاندوختم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستورالعمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مرادم افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی به جانب کلکته
رهگرای شد و من قارن اقبال عم نامدار که شفقت پدری بلکه محبت ایزدی انداخته با نوازش
اندوخته بود داشته از بین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان نامدار آن امیر نامور
به مسند سروری به جای پدر نشست چندی از اوباش نابکار امنیت فراهم آمدند و آن گرم
و سرد روزگار نادیده را به سعی و تلاش به دولت رسیده را به نیک خود برآوردند کار باد گرگون
شد و حالها گشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان به کنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و دلی به بچی پور به ناکامی به سر بردم تا آنکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را قضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت به شرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همراهان هنگام از جیپور
به دهلی رسیدم و به کاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون در این ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایه انطباع پوشیده بود آنچه از نثر در آن همایون صحیفه مسطور از قلم جدا گشته
به همراهی همت والای آن خسرو اقالیم سخنوری خواندم به خاطرم چنان گذشت که هرگاه نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه را به یکدیگر باز ربط دهم و سواد اوراقی که از [illegible] آنچه [illegible]
مجموعه آشکار و فهرست [illegible] تا آنکه [illegible] القاب [illegible]

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند ده دل با زبان میر محمد حسین خان که بدرین این
نثرها با من هم حرف و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطلب استفاده
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و هر آنچه متعلق بآن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار گزیدهٔ منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
تا پیداست پردهٔ ساز سخن تا کام نغمه سرود بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی پاسداشت زبان ناطقه است و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو اوست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایهٔ چند فرو آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان بر قلعهٔ بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و نیز با فرهنگ فرزانه فرزند گرامی برادر ستوده خوی میرزا علی بخش خان بهادر همسفرست
روزانه پرستاری همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والاقدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جبلی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بدو نگاشته
دارم تا از شکوه و شکر و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل و جزوی

ساخته آید حیرت چه بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب بیشتر نه چندان ست که گفتن نشاید
داشته باشد و اداشناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بگیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و ز هر بسیج بدعا نگردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و سخنگان هشیار را دفع شبهه پیشه دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک شهره شده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل و دیده جنبشی در بنان پدید آمد تا قلم را زده در قیا بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه بچشم نعمت گفتار هم ستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نکنم و خواهش سائل را بتقریب مسئله هم
در عرض سطر و سواد این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در مقصود گفته میشود دلالت
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش تقریر و نوشتن را از
گفتن بدهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلب چند در نوشتن باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگاه بدارد و انان بپیچد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گره خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکل نامانوس و عبارت پیچ نکند و در هر فقره رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بر مذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر به سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

و آنانکه فروتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و با تلامذ و اطفال نسبت میشود که این هر سه پایه را پایهای بیشمار است لیکن
شرح چنانست که مختصر گویم و زود در گذرم نوبت اول از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دو جهانی در گرو آنست
تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله و جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین ست آرزو حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم پیسپر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس پایافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی
تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سرودست را با وج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین و ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
دو جهانی ساخته بگزارش مطالب می کشاید همین القاب و آداب بتغییر و سنفظ برشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که هر قوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش بهای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

در اہم عجز و افتقار ادا ساختہ بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً متوقع شمول فیض نامتناہی و واسطہ
حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی باداء آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپہر افراختہ و خود را بحصول سعادتہای نشاتین امیدوار ساختہ معروض میدارد
باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول ست و در عرضداشت
کہ بخداوند نعمت و فرمانروایان ہم باید نگاشت قاعدہ چنین است کہ ورقی دراز بگیرند
و پارہ بالای بگذارند و در پیشانی خطے کشند و فوق آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشہ بعرض عالی متعالی و بگوشہ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ
نواب گورنر جنرل بہادر ست ہمچنین باید نگاشت بجناب معلی القاب جہانبانان مآب
جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بہادر دام اقبالہ و زاد افضالہ ایضاً نواب صاحب
قبلہ و کعبہ دو جہان فیض بخش فیضرسان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ
خداوند خدایگان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبہ خداوند نعمت دام اقبالہ
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقبالہ باید دانست
کہ در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت کہ در مکاتبات بہ پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الٰہی و توجہات نامتناہی آن
امیدگاہ حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیدہ صفات را ہموارہ
از جناب واہب العطیات خواہان میباشد ایضاً بفضل جہان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی پیوستہ از خدا میخواہد ایضاً
منت ایزد را کہ حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الٰہی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد للہ کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و اوجہان آفرین ہموارہ زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بیگاہ بخشندہ بی منت کہ حال عبودیت منال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب را بدعا خواهان است ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات در دو زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان قدوه بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
ملاطفات این بندگان نیز اشتراکی است ❊ ازینجاست ❊ نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
بپرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه بپرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بفرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرایی گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته مفخر و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بسر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تخمیر بیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی به رقم خیره [?] ما را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زبان خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض این
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
ساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدتی مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامه بنوبت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزها
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نه رسانیده است زمانها گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رأفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوه آگین نشده است زمان دراز میرود که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که اشتیاق وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت دسته است ❊ فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه
نیز متفاوت است تا که برای پیر و مرشد و استاد زیاده ادب ❊ کفایت میکند برای آقا البته
ضرورست ❊ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ❊ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ❊ بقاء دولت و اقبال جاودان بهار جاه و جلال
بیخزان باد ❊ ظل رأفت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ❊ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ❊ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ❊ با آقا ما چه رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ❊ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ❊ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شعاعت پذیر
باد ❊ سمند اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ❊ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد ❊ دولت و اقبال همواره بشیر و مبشر
جاه و جلال باد ❊ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ❊ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب بانگاشته می آید هر که در خور حفظ هر مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق مهربان همچنین و کرمفرمای مخلصان
بکرمفرمای دوستان تفوق دارد ❊ نقلی دلپذیر شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب با اطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را جای او دل بگرد و خدمت انشا به دیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و باخود راهها میبرد تا مگر گماشتی بر جنبش مهد پا بزار او را شکستی پدید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال بخطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را باو نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید بستیهی کرد راجه از وی ادا بگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دیرینه تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بنیکوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را سبب سود کارها و صلاح حال ما میدانند مهربان بنای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بنای کلان می‌نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم عبارت از تبدیل بای کلان بیای کوچک است پدید خواهد آمد اندیشه او در دل خود خواهد گزید
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت منشی حال را طلبید داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بنای کلان نوشته باشند بیای کوچک
بنگاری هان تا نپیچی که دوستان ما را مه و گدا الی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق خلوت فرمای نیازمندان دام لطفه
بعد انجام تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موهبت و افر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می‌آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت تنویر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامهٔ کارپردازی تحریر یکی از هزاران و اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده باتمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام دعاً بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای عنایت ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرمای مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای
مواصلات که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی خامهٔ راست
آهنگ مدعا میگراید ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناقب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر با گل بگریبان تحریر باید سنجید
و تا کجا شرح پردهٔ دل توان سنجید لاجرم از این غنچه ها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ
حالات همگی بنقوش عافیت و صحت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت مطلوب ست و اخبار خیار آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان مکان خواسته است
بنکوئی میگذرد و مژده سلامت ذات و خورسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش بخشندهٔ گلستان آفرینش را که گلها حیات دیگران برنگینی دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از بهار اخبار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها ایضاً اللطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ مراسلات طراز بهجت وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً تحفهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً [illegible] نگارین رقم
نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان همه چمن شگفتگی عطا فرموده [illegible]
نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون [illegible]

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار چیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه بسیج اقبال از
شش جهت رسید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورده و دل را بلبش از بیش
رهین عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لطایف ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهجت رقم بنشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول رقیمهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از نگارش
مشکل که بهزار نامه بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدوده صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دل نوازیها معنی
بلکه هر نقش باعث شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل آنجا و منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدهٔ انتظار ربوده آمده بود بدان مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بآورد خاطر مشتاق داشت و دل را بلبش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دل نوازنامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم درآورده بودند آنکه از نوک کلک محبت ارقام
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحرطراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
دست آویز تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادونگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ فصاحت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود و بگیر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط بهمین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم ⁂ دیریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سواد نقش آن کحل الجواهر چشم جان نگردیده ⁂ روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است ⁂ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلعت ضمائم یاد نفرموده اند ⁂
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلگشن دلهای محبان نوزیده است ⁂
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ⁂ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ⁂ دیریست که دل بنشاط ورود دل
مسرت نامه‌ها آشنا و شاد بتماشای جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ⁂ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم لبس انگشت شوق واگشته است ⁂ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ⁂ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال تمیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ⁂ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ⁂ دیریست که دست و قلم را بخاطرجوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته اند ⁂ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ⁂ عمرهاست که چشم مشتاق سواد تحریر
نامه های تو دور از رقم آشنا نیست ⁂ روزها گذشته و میگذرد که خطها طراز نامه [illegible]

شورش و تعطل دل از جوش اضطراب در آتش ست ؛ مدتها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشته ؛ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
کاهش خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریست ؛ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ؛ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات عطوفت آیات
فرو ننشانده اند ؛ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در پی سواد
نامی نامه‌ها دیده‌ور نگرانیست ؛ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب رسم تحریر آنست
بدا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه‌های خیریت رقم
چشم مشتاقان را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ؛ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلت طراز
یاد آوری دوستان باشند ؛ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نامهای محبت
و شایق فرا یاد خاطر دارند ؛ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاقان بلقای فرحت انتمای کامیاب
نگردد مهجوری نگاه از سواد ملاطفت نامه‌ها روا ندارند ؛ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا روز
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه‌ها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشند ؛ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز دعاهای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دعاگو شادان و ممنون احسان دارند ؛ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر بفرموده باشند ؛ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار بریخته باشند ؛ تصور مهربانیهای سامی رنگ این آرزو بر ریخته که تا روز
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای خود در رقم گلهای نشاط در جیب آستین
تمنا باشند ؛ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه بتسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط فرموده باشند ؛ در تعیین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط ست ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز عنوان نگاشت ⁂ برادر یکجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ⁂ برادر گرامی منش فرخنده سیر جان گرامی
تر زاده قدره دام عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ⁂
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان دام عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ⁂ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ⁂ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت در جمیع خطوط و گاه گاه نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنها را یکجا بنگارند ⁂ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و درستی
معلوم نمایند ⁂ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان دام عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ⁂ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ⁂
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ⁂ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ⁂ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ⁂ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ⁂ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ⁂ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو و راستی از خدا
خواهان ⁂ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ⁂ کتابت مسطور رسید
و خاطر را خرم گردانید ⁂ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در چنین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ⁂

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و دل طرب پذیر و دل کشا و نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید :: خیریت نامه زنگ زدود بخشید و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت :: خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد :: مکتوب
مسرت اسلوب و عین نگارشها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت :: صحیفهٔ
خجسته رقم ورود نموده خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد :: مراسله رسید
چون خبر عافیتها بود بمطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت :: دیگر آنکه
در حیز تحریر درآورده بودند :: آنکه برنگاشته بودند :: آنکه رقم کرده بودند :: آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بود :: آنکه در قلم سعادت درآورده اند :: آنکه سخنهای سعادت نگار بود :: آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود :: آنکه قلمی بود :: دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
اشتباه نمیتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود :: دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند :: روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته :: از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است :: ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ::
دیرباز است که بجز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است :: ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند :: مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست :: ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است :: روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نگردید و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست :: از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
وهم و قلق درآورده :: عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار ست که آدمی دران درماند و بجا آوردن این کار

نشنوانده‌اند * مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده‌اند و از خیریت خود آگهی نداده‌اند * روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز تکاهل قلمهای ایشان است *

فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم * زیاده دعا * والدعا * والسلام * اما فقرهٔ

دعائیه بی الفاظ متعلق نمی‌پسند * زیاده زیاده است * زیاده ازین چه نویسم * بیش ازین
چه نویسم * زیاده عمر باد * عمر و دولت زیاده باد * زیاده عمر باد و مزه عمر * شبها بفرخی روز باد *
سعادت روزافزون روزگار باد * دوام آگهی نصیب باد * ایام صحبت مدام باد * خورشید
روزافزون باد * و در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد * لازمهٔ ارجمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند * باید که پیوسته از خیریت خود نامه‌ها
یاد می‌کرده باشند * خورسندی خاطر در آنست که همواره نوید خیریتها باشد * باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاشف خیر و عافیت باشند * لازم که تا زمان حصول مسرت
دید تغافل در تحریر نامه روا ندارند * مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند * دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در ان خطوط را در رسم فقرات خیریت نباشد تکلف و چنین بایستی نگاشت بعدا
اعتقاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد * مهربان دوستان سلمهم بعد از شوق ملاقات مشهود
باد * گرامی قدر فلانی بعافیت باشند * عزیز القدر فلانی محفوظ باشند * شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده باشند * شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی * شرافت پناه شجاعت
دستگاه فلانی محفوظ باشند * معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند * خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده باشند * مراسله مرسله رسید * احوال معلوم گردید * مکاتبه مرسله
رسید * خبر حالات گردید * عرضی مرسله از نظر گذشت * کوائف مرقومه معلوم گشت * بیان این طرح
بدعا ختم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است * که مهربان
دوستان و اعتقاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب ایشان باشد * عرضی مرسله

برای معتقد انجمن شان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگر گداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درین نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست ناچار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری ندارد درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی ننهند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناراضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریده است و دل از تابش این داغ اگر بگداز د بجاست پیداست
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی * لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد * قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ سوختن و نکوهیده پرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل شگفته
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه عظمی را بران سعدان لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد و در صبا رکباد طوی **فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرخ خجسته
نور و سرور ارزانی دارد و در **چشم** روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را بجان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بصفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چهار زمزمه سنجیده نخستین زمزمه بنگارش
که حقیقت مصادر از آن بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی [illegible]
سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول** در باب

آنرا که بود دستی در فرجام ٭ هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ٭ آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام ٭ نظارگیان را بنوی تماشا مژده که ٭ رهرو بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را انفراختنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچولیده پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم لبابه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است
می‌سنجی گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیا زنجیره بستن زهی شور که چون ذوق
می‌درطینت زاهد هیچ گلبن آدرا آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان گرد شند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بنبد سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت ازمن خمیازه ذوق کشایش کند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا و پای بند رازگوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده منطقهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رو زمزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم آ
دانش جوی خون گرم نپذیرفته هش را ز ورآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندیز گوئی پالوده مغز و مغزرا
پالودگی چون خوی برکه روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریا
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد ٭ بپیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن ٭ و به بند زبان افتادن اندازه صناجی
فریبنده برادر درگیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رقمی از من بردند ٭ و نیامم را
نیاخوش گفتار کشودند و ماندگی شایز دو دنباله گردی ببالد که از پیشروان بپویه پیشی بردهٔ نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری و الیسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نفش را گوش بمالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی واژون پوی نیست غم آن دارم که تا جای پیش
رفتار بهنگ سهروشی و عطارد گردن بایدم نهادی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناساز کرشمه که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر روانی گمرهست
و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن ساپاره پاره نوا
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست پاستانی و گفتاریست خسروانی تا در این نگارش
این راز آموزگار بکدام کرشمه فراسنگ فتنه و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو سنجند گذرند
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور شیرنگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین کارهای نمایان چگونه ساخته می‌شد
و این شگرف پیمانها بکدام گفتار روائی می‌یافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ، هرچه از دستگه پارس بیغما بردند ، تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند ، اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه‌ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران ارزد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پیدا سازم اگر سرهٔ آئین نگاری فرود آرم و انموزی
ازانچه در دلست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشوئید و نوشتهٔ مرا بدیده و دل نویسند و عده باژ دهنده راز خزانه‌قدر نیست که درین آشکارا
که دو بین صریرست از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بشاهد و ادای نگارش پالوده گویان اشگفت زار
نیفتند و بنجرام خامه که در بیان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد لیکن چون در سرآغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره معما در خلاف قاعده خود بنشتن
بختی همی آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سخت نگذارم و انمود یکی قواعد را ضامن نیز

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده نکو نگردد از کهن جریده ها بجوئید و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقیست ساری در جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را چه به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برافگند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر ندارد همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون رسانند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز پیوند دهند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتوان بود نکته مصدر تا به حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی درمیان آن درآرند بدعا
نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افادهٔ معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن درآرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر را اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری را
از مضارع برآرند و الف و نون درمیان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت ای آنکه تو بخشنده [illegible] بشکستن آن درست میباید استم *
نکته این بای موحده را خصوصا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده محتمل نیست چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امری درآرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا التفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس فهرست دوم آمدن آمد * آمده * آید
آینده * آی آوردن آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و معنی که تعلق با وست باضافه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمای ایستادن

ایستاده ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید ٭ یعنی استادن ٭ وحذف الف نیز روا است یعنی ستادن افراختن
افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است آشفتن آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده ٭ آشوب آغشتن
آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ آگندن آگند ٭ آگنده ٭
این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده ٭
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین آرزیدن آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز آشامیدن آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
آراستن آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای آلودن آلود ٭ آلوده
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای آسودن آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
اندوختن اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز اندودن اندود
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای آختن آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند انفختن بفای مضموم ٭ انفخت ٭ انفخته ٭
انفخند ٭ بفای مفتوح ٭ انفخنده ٭ انفخ معلوم باد که از انفخ که مضارع است انفخیدن ٭
پدید می آید انگیختن انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز آموختن هم لازمی
و هم متعدی ست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز افسردن افسرد
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحث بحذف الف
نیز جائز افگندن افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است اوفتادن اوفتاد ٭ اوفتاده ٭ اوفتد ٭ اوفتنده
اوفت ٭ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد ٭ افشرده ٭ افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ٭ افشارنده ٭ افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت ٭ افروخته ٭ افروزد
افروزنده ٭ افروز ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن ٭ و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنی است جداگانه یعنی جداگانه بودن بود ٭ بوده ٭ بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان
بدر کشیدند ٭ باشد ٭ باشنده ٭ باش برشتن بیاء و رای مکسور ٭ برشت ٭ برشته
این را مضارع نباشد بایستن بایست ٭ بایسته ٭ باید ٭ مضارع این را فاعل
و امر نباشد بافتن بافت ٭ بافته ٭ بافد ٭ بافنده ٭ باف بستن بست
بسته ٭ بندد ٭ بندنده ٭ بند ٭ فاعل این در عبارات بکار نمیرود بالیدن
بالید ٭ بالیده ٭ بالد ٭ بالنده بال بوسیدن بوسید ٭ بوسیده ٭ بوسد ٭
بوسنده ٭ بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت
باخته ٭ بازد ٭ بازنده ٭ باز بردن برد ٭ برده ٭ برد بحرکت فتحی را ٭ برنده ٭ بر
بریدن برید ٭ بریده ٭ برد بیای مضموم ٭ برنده ٭ بر ٭ این بحث بتشدید رای
نیز می آید بیختن بیخت ٭ بیخته ٭ بیزد ٭ بیزنده ٭ بیز و این بمعنی گذرانیدن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره پالودن پالود ٭ پالوده ٭ پالاید ٭ پالاینده
پالای ٭ و این بمعنی گذرانیدن سایلات ست از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ٭ پاشیده ٭ پاشنده ٭ پاش ٭ پرداختن پرداخت ٭ پرداخته ٭
پردازد ٭ پردازنده ٭ پرداز پوئیدن پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوی
پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭ پیراینده ٭ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر ٭
پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭ پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته ٭
پیوندد ٭ و فاعل این از نیجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ٭ پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭ پذیر نوشتن بذال بدالست نامه نگار خطاست ٭
پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزنده ٭ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده ٭ پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ٭
ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ٭ تاخته
تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭ تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز جنبیدن
جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده ٭ جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جست ٭ جسته
جهد ٭ جهنده ٭ جه ٭ جستن بجیم مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده ٭ جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ٭ چسپید ٭ چسپیده ٭ چسپد ٭ چسپنده ٭ چسپ ٭
چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭ چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد
چمنده ٭ چم خفتن خفت ٭ خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز بهمین معنی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا متصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قدمای اهل زبان بدین معنی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتر بچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتوانند بود
خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ امر اینرا با فتح خا
الف نیز آید ٭ خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار ٭ خواندن
خواند ٭ خوانده ٭ خواند بحرکت نون خواننده ٭ خوان ٭ خواستن بواو معدوله خواست
خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه ٭ خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته ٭ خیزد
خیزنده ٭ خیز ٭ خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود ٭ خریدن خرید ٭ خریده
خرد ٭ خرنده ٭ خر ٭ دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان ٭ دیدن
دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین ٭ دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم
دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز ٭ داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار ٭ دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو ٭ درودن
بفتح دال وضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال و فتح را و واو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش ٭ دادن داد
داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده ٭ رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده
ریس ٭ رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب ٭ رفتن بفتح را
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو ٭ رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ و این رخشیدن باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ٭ ریختن هم لازمی و
هم متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز ٭ رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ و درین حیثیت مضارع را بکسر میگردد ٭ رستن بضم را ٭ رست ٭ رسته
روید ٭ روییده ٭ روی ٭ روئیدن مصدر متعارفی ٭ راندن راند ٭ رانده ٭ راند
بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران ٭ رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده

رسم رسیدن رسید ❖ رسیده ❖ رسد ❖ رسنده ❖ رس ❖ رسانیدن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد ❖ زده ❖ زند ❖ زننده ❖ زن زدودن زدود ❖ زدوده ❖ زداید
زداینده ❖ زدای زیستن زیست ❖ زیسته ❖ زید ❖ زینده ❖ زی سفتن سفت
سفته ❖ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ❖ سخت ❖ سخته ❖ سنجد ❖ سنجنده
سنج ❖ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت ❖ سرشته ❖ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ❖ سروده ❖ سراید ❖ سراینده ❖ سرای ساختن آن نیز
و متعدی ❖ ساخت ❖ ساخته ❖ سازد ❖ سازنده ❖ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ❖ سوخته ❖ سوزد ❖ سوزنده ❖ سوز سودن سود ❖ سوده ❖ ساید ❖ ساینده
سای سپردن سپرد ❖ سپرده ❖ سپارد ❖ سپارنده ❖ سپار ❖ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ❖ ستده ❖ ستاند ❖ ستاننده ❖ ستان سگالیدن
سگالید ❖ سگالیده ❖ سگالد ❖ سگالنده ❖ سگال سپوختن سپوخت ❖ سپوخته ❖ سپوزد
سپوزنده ❖ سپوز شگفتن شگفت ❖ شگفته ❖ مضارع شگفتن ندارد ❖ شگافتن
شگافت ❖ شگافته ❖ شگافد ❖ شگافنده ❖ شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست ❖ شکسته ❖ شکند ❖ شکننده ❖ شکن شمردن شمرد ❖ شمرده ❖ شمارد
شمارنده ❖ شمار ❖ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ❖ شتافته
شتابد ❖ شتابنده ❖ شتاب شناختن شناخت ❖ شناخته ❖ شناسد
شناسنده ❖ شناس شفتن شفت ❖ شفته ❖ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید ❖ شنیده ❖ این بحث بواو نیز آید در آن صورت اول
مضموم گردد شنودن شنود ❖ شنوده ❖ مضارع هر دو یکیست شنود که شین آن بفتح نون
و فتح واو ❖ شنونده ❖ شنو غنودن غنود ❖ غنوده ❖ غنود ❖ غنونده ❖ غنو غلتیدن غلتید
غلتیده ❖ غلتد ❖ غلتنده ❖ غلت آشکارا باد که نوشتن این بالای حطی غلط است بلکه

این را بطاے حطی نویسند و بصورت غلطیدن نشود و بمعنی غلط کردن **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده + فرسای **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده + فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را بمضارع فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده و امر نیز فرست خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن** کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آمده **کشتن** کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **کشتن** بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید + کشیده + کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب + **کافتن** کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد + کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد + گزنده + گز **گزیدن** بکاف فارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین **گستردن** گسترد + گسترده + گستراند بضم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن** گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گرفتن** گرفت + گرفته + گیرد + گیرنده + گیر **گذاشتن** گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار + باعتقاد نامه نگار گذاشتن و گذاشتن این هر دو بحث بنای هوزرد است و بتال تخت خطاست **گسستن** گسست + گسسته **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده **گسل** **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده + لرز + **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن** لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد

دو دهن آب کشیدن * یعنی شستن دست و دهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن * بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * یعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کار از
بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن کنایت تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ * یعنی افروختن چراغ * سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ * چشم روشنی
بمعنی تهنیت * بالاخوانی * خود را افزونتر از اندازه ستودن * چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شهر به پیراهن افشاندن
و غبار به پیرهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن * گل کردن * یعنی ظاهر
شدن * چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع داشتن * دامن بدندان گرفتن * بمعنی
تجهیز کردن و آماده گریز شدن * حس بدندان گرفتن بمعنی ناچار خواستن * پای خاکی
کردن * یعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن بمعنی آگاه شدن * کفن پاره کردن * یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن * پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن
از راه ناز * سبز لعل سخن گفتن * یعنی به تازگی حرف زدن * گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
تنگ حوصله کردن یعنی تهی کردن * تن زدن * یعنی خموش بودن * تن در دادن * بمعنی رضامند
شدن * گوش دادن * بمعنی نگاه داشتن * پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا * افتادن
شخص از پیکار افتادن * یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن * به پوستین افتادن * بمعنی غیبت کردن * دست بند زدن * یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان با بر پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی * شکستن محفل * عبارت از پراگنده شدن آن جمع * بر خود بالیدن *
کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره بافراط زحمت

دریغ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن * بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ زدن و دست
ستون زنخ گشتن * اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان به روغن افتادن * عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد * انگشت بحرف نهادن * بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن * شب درمیان دادن * عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده * کاسه گردانیدن * کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند * جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی * مشق کف
گرفتن * نیز بدین معنی آید * جامه سیخ بر سر چوب کردن * نیز ازین عالم است گل
کردن * عبارت از ظاهر شدن راز * قطره زدن * اشارت است بشتاب رفتن * کلاه کج
گرفتن * عبارت از تبختر و استهزا * کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن * عبارت
از شاد شدن و شوق کردن * آسمان برخاستن * عبارت از ویران شدن خانه *
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن سفر در سر کردن عبارت از خاموش شدن سپر سست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد قفل و افزون زدن عبارت است ازانکه
و صنعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و سر بزانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز و رحلت شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی وخشور بواو مفتوح
به خا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نیز هم نون و نامی فارسی بمعنی

ریزه یخی که در صحراهای زمستان از هوا ریزد و بیشتری در جبال پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به بازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن آشوب بمعنی
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند اسگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا وسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انجوچه بوزن منصوبه اولها نامند
که بهندی آن لونی است سپستو بمعنی اقرار کننده و ستو نیز آید اشکنج بنون کشیده شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت به ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اشق
به معنی بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خونش اشک کرد است بفتح با صیغه ماضی و هم
امنانی است در اصطلاح خسروان ایران شیدند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا بهشراب را گویند که آنرا بعربی شهرا نامند دبا ختنه کلاهی که بسبب باز و شاهین
بندند پاسنج بمعنی دلیل دستار سپیچ بطاقه دستار را گویند چکمه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و میم مفتوح بهار دو گانه است فرچه که آنرا بهندی پوچا گویند
چکش بجیم فارسی مفتوح افزاریست از چلیپا و بمعنی قفا نیز آید قفای سر را نیز گویند
چپاسیه بجیم فارسی بهندی آن چهاج است و آن را بفارسی چاچل نیز گویند جلب
بجیم تازی بوزن قاحبه را گویند آجیل بجیم مضموم عربی چشا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و لواپان و لوزپان بمعنی سوغات ارتنگ
بکسر تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمانی که بسقف آویزند و چیزها در آن بهندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی و درو بمعنی ریسمانی است که آنرا بسقف یا شاخ
درخت بسته باشند و پایان گذارند و بهوا آمده و روند و بهندی جھولا نامند آرنج

عربی ثوثول و هندی سه آلبستن و آلبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آلبستن
مصدر نیست که آلبست ماضی و آلبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر متصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چانه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا اسپ را
از یابو و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشندهٔ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دری بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا پادافراه و پادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید پادفراو پادفر
اسم چوبی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است پندباز بمعنی رسن
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند پیاره بیای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشهٔ چشم نیز آید گرایه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانهٔ تابستانی هوادار پست بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستو و آن آرد
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی پاساو بمعنی حفظ و ضبط پلپه بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پهوئی تاورس
بهندی آن باجرا زرت بضم زا بهندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی ارهر تالسا ژند
جهره که تلیر بوزن فقیر و تلیره بوزن تبیره بمعنی طبل و کوس تنذر بتای مضموم و دال مفتوحه
تیخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد جیش بفتح جیم و یای فارسی

کارتن و خانهٔ آنرا تنسج گویند یا لکانه تا بدان تار و پرا مضموم و واو معروف هندی آن
غوه بغای مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی آنک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام و در طلب چیزی الحاح ابالیه
آنست بمگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند چپاقو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی رخصت لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت یعنی
ناگاه کمچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را یعنی مرد کیم و بهندی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه خلاصه بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پا فرجانی فرسیده
که بخوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرو بندم دفتر غالب
تسکینش نیست ۞ بو که توفیق ز گفتار بگیرد ابرد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سرآغاز هر شعر اشاره
بهایستگی آن شعر رفته و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شد لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد مثلاً سخن پیوند سخن گذار و گزارنده این اشعار مرد دل تنگ و سودا
پابست شغل فریب است هم بفراهم آوردن اشعار پاره تنها [illegible]

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو | بایسته نفس بر زره جود آرد روی

درموقع عیادت رباعی

آنی تو که تخصص دهی رنجشی | سبحان الله چه پایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی با ما | زانرو که بدلبری سراپا چشمی

درباب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که جست ریش آورد | سرمایهٔ آبرو بهر درویش آورد
در هر نقطه سویدای جانی پنهان | سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بدانچه بخشیده است سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناختم انبوهی خیر و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد خواسته که نخستین دیوانش نام بر گرفتم و بهوای جلوه دیگر نیز صفحه اندیشه بهر رنگ آتش پذیرفته آئینه روائی از صحیفه گرفتم یارب یا درد ناروائی کالا ولی آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که پایه پس از من چون من نگرد و سراپای گفتار گرد دیده بیافرینی تا دریابد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشته کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فرود آمده فرد ذوقیست همدمی الفاظ بگذرم ز رشک خار رهست پای عزیزان خلیده باد شاهد نخستین نقابی ست اندر روی شاهد هر هفت کرده معنی جنبش نسیم برافتاده یعنی تنگ گشایش دست ناکشیده بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو سخ با فروغی داده یعنی داغ سنت حسن نادیده کهن داغها بخون تست سراسر ناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه رو دست بهت پنهانی دل ناگه از ناسو تراوید کاغذی پیرهنا چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش مشغل بکین گرفتگان چون اوراز و دل سیه پوش قلم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بزم انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه نواز که این پارسی پرده ایست از بال موسیقار سازه گره خنفری شبستانی است بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردید بچشیاکی فی جوشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای چیری شارستانی هست بزلزله و جهد دل کارفرما از هم
پاشیده بشورافگنی تابش ذره های آفتابی اندر شبستان بازنامه داستان سرانگیزیم و دو چراغ صفت
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است خستگی را روی داد نگوییم تجلّی و طور است یا جنت و حور؛
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود است بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست با نازپیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا نقش بسته خیل غزالی است به سامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام برجسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایه برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار شعوری ای نهان بخش آشکارا نواز؛ دل انجمن جان بتن گرامی
ساز؛ شرری کز تو در دل سنگ است؛ بر رخ لعل جلوه رنگ است؛ ای بساط زمین نشینان را؛
وی شام نگاه بینان را؛ از رگ نوبهار نافه کشای؛ وز دم باد صبح غالیه سای؛ ای فگنده
بروی شاهد ذات؛ عنبرین طره از نقاب صفات؛ بفروغ حسین نمایش جای؛ از بساط
سیاه کیوان زدای؛ ای فلک ها حباب قلزم تو؛ وی زمین لای باده خم تو؛ از رحیق خمست
بدیر مغان؛ لای پالای می سبیل فشان؛ بودنی بخش خوب و زشت توئی؛ رونق کعبه و
کنشت توئی؛ ای گزین نقشها کشیده تو؛ هرکه و هرچه آفریده تو؛ دیده را جوی خون
کشاده تست؛ ناله را بال برق داده تست؛ ای مرا فر خسروی داده؛ پارسی را بمن
نوی داده؛ هم بتسلیم عجز تن زده ام؛ کز تو در هیچ خویشتن زده ام؛ ناتوانی قوی اساسیهاست؛
خودنمائی خداشناسیهاست؛ سخن آفرین خدای گیتی آرای رستایم که تا نهانخانه ضمیر ما
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازبیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهرپاشی ارزانی داشت نه بیت رایگان و بنده منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بپایم شناخت به نازش والای بینش ما

و برازش و بیابانی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ هیچ‌چشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد نه یی یگانه داور دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده و دانست که رنجور جز به شکیبایی آئینه دلم را درین جا نگذا
بدین بدرد آورد خوشی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفس آذر نگار ستایش صفحه از شادابی
رقم بهار انشای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق نکته سنجی تماشا ستایش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا نغمه که یک شمه ریزی انگیز اوایش از حوران طوبی نشین در وجد آید بنی کلکم
بازداده او فروغ شمع کعبه حرم بیکید از مغز سفالم و سیرابی نقلم از فیض حلیم است بتاری و پرتو تشریف
عقیدت سلام ایم و فرزانه قهرمان قلم و سخن را نی دل بشرائط اخلاص محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو تماشا
ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چیست بی خبر که
فروغ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشینان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون و شان را از نجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سرشارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انشای لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی پیشگاه
معنی نگاران سنگ باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و داغ از بوی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد [illegible] بر دل
شده از دست و رانداز سپاسی ست :: ما ناکنگاه غلط انداز نه دارد و ره رهرو آزرده پای را سایه

خار چمن نشیمن پروازست و در گنج کشاد و رز انگار یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
بیهده دوبار غم را روائی فرمان در دست دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست دهکیای
قلم و خودپسندی را توقیع بلندمندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشعر آئین و دیگر بار گرم از فترہ ریختیم و اگر زنگ گردید دمادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندامی نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهاران رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ورست
و به نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی وا رسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
نیا نهای گویا بخنهای نغز و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده رو
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ؛ همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن چیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم راوقی برجای نمانده نیداند
سکانش با تهی که من در فروردین زده بحلقه اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارند که می فراداست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانها جرعه ریزست و لبها العطش گوی تقدیر من تعال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ؛ می و میخانه با مهر و نشانست ؛ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزورست و شب اندیشه را افروسیدن سپیده سحری برات فراوانی فورست
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چها ستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ؛ بسومنات خیالم

برای تماشای تابینی * روانی زیر و دود شتهای زناری * قلم که رو و بازنماید آکنار اندیشه را هنجاره
سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم بولوخیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمدشد بنات
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغز شبنمستان فرو دویده درق
لسیکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ریائی است
از بسکه هم آن قسمتی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش درآورده گوئی چمن سرمایه صفائی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فرو ریخته بازپسین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آمیخته نخستین دستورم
اگر سنجم که برآمدن من در شیوه پیشینیان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای دادار افزونی فوق سپاس خواستن است تکلف
بر طرف سیم و زر نعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه لغت و منقبت دیک پرده با آهنگ
سرودن دلداده نوای سنبر در سنبر تولا بودن ست تعصب پیشکش قدم در جاده پیمائی ست نه ده
پیرایه روی قطعه نه چنانم که بعقیده خویش * از فسون کسی هراس کنم * نتوانم که از نصیحت
بعنوا * عالمی را خداشناس کنم * نه که اخبار باستانی را * دیو افسانها قیاس کنم * نه که
آثار هر حقیقه مشهوریست * اثر تازه اقتباس کنم * نه که از بهر حلهای بهشت * ترک آرایش
لباس کنم * نه که در عالم فراخ روی * عار از ژنده پلاس کنم * چون نه من ساقیم نه محتسبم *
نه بر بزم نه می بکاس کنم * نه بواجب ز سعی دامانم * نه بهر مدعا مکاس کنم * بر مدارا اگر بنا نهم *
کاخ الفت قوی اساس کنم * لیک تا بد زمن که در گفتار * مدحت لاله سوره داس کنم *
نیمه از مدح خود توانم خواند * گر نه لب را ز لاف پاس کنم * خوش نوایم مرا رسد که ز رشک *
سپهر در جام بونواس کنم * میتوان تحفه اثر نظامی برد * پاره جمع گر حواس کنم * توسن طبع من
بدان ارزد * که ز بال پری قطاس کنم * مزرع خویش را نگاه ددرد * ناخن چهره حرف داس کنم *
بیچو سرد از غم خزان بر باد * گلبنی را که من سپاس کنم * گوهر از موج واکند آغوش * اگر انداز التماس کنم

چه ازین فرقه ادا نشناس ← خویشتن را هلاک یاس کنم ← بدین تیغ زگفته های چنین بمضمون را طلایاس
کنم ← لایق مدح در زبانه نیست ← خویشتن را همی سپاس کنم ← کس زبان هرائی فهمد ← بعربزان
چه التماس کنم ← سر اگر بهوای تلافی عطیه نشود رنگ سپاهی ابر ساید و ابر درو ادای سپاس
سرمایه بخشش گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر بست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریای بشاورد ان سیل زهره فشان معنی یار نیافته و مراز
کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به پرخانی نه پیچیده بیکره بدانش و داد گرای و پرورش
ناهنجار روی و جستجو و گردش پرکار آهنی نگاه و سرمایه چون بوی گل از بساط معنای سخن پا به پیمانه
دهم از خود بیش که روان لشناختن رهنمون گذارش چه پایه دانا و نهان بگذارد ان
حق هر شیوه نگارش به قدر توانا گردد تا دادای بهره روشنی و اندازه و شیره خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکارا سگال هیچ اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی دور ستان شستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی
که صهبا را پیمانه اندرست سرگذشت جوش نهفتن بالای که بخلوت خم مینر شنیدنی ست
دیده نگاه رنگینی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین را ایدفرد
ستمها برده ام از صدق سخناک شهدا ← تا دل و دیده خونابه فشانم دادند ← انصاف بالای
طاعت ست در هوای که بال بالا خوانی زده ام و در ادائیکه خود را نشگرفی ستوده بی نیاز از
شاهد باز نیست یعنی هوا پرستی و به نیمه دیگر تو نگر ستانی یعنی باده خوانی سیه دین که هرجا بشانه چیمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به سجاک آن شکن بندی و خواری نگرد
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براورنگ سروری جای نشیند ← هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده و وزرا ستمی شادم از آزادی که بساختن سجاع عشق بازان گزاره ستم و رو دانم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر اسبکی

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت قدح جام گران خوابی بشکست و آشوب هستی سبکی
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خار
خار شوق و زبان گزارش این آرزو دراز است که سر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسالی بوی نشست کرشمه و
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کثری خوبی و هم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و ستیزی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن را دوشیزگی معنا و پاکیزگی گوهر و برجستگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و شیون و درد
کار و رسائی باره و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و هموار صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامه بزم و هنگامه رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیدگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را بهره و را ایلاب
و بینان را تا پود و بنیاد دانسته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران پر بال بلبل پا افشاید
صور علمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهائی از رنگ کلک فرو ریخته نقاش را همه رنگ
پرده دریست و نواهای از ساز بدرناخسته مطرب را هزار پرده راه شکری هرچه از پرده گرفت
بال و پیالی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سباک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده اند از سمراو جز سمراو چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرموده است
هر کس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭٭ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در نبرد گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر رخ بود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر در زانو
از زانو سنجیدن که اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن رنگ رنگ آرزوهای هرزه خون گشتهٔ تن
تن پهلوانی است که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گروهی
باسیه پاداش سر بهوا بوده اند در دستیاری دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای نگارین انگیختهٔ بی خبرانی است که سراب را بحیطی در هیچ راهگی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشتزار خیالی در نظر خون کردن گلستان ناسیدن غباری از رهگذر
وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از شخصی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار
بپادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خون ها
در دل عقده ها بر لب افگنده ام سخن ها در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار از فطرت را
نکوهش تابی داده باشم سخن حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
حشمتی فی پاره بدمدم بر افروختن و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده که دام دستور دبازنموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر فتاده ای فرو رفته نشیب
لاغ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا دهی شایسته نعت و بوریا ای بزبان جهان جهان شور
و غریو وای بدل یک ابرستان زنگ بدولت از تاب تا به اندیشها خون و زبان
بکیفر همهٔ گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی فرو افشیدن نیست و به پوشیدن
یاران آخشی که هنگامه بدوائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از قست در بد روی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوبا و
کاستن آرزوها سپردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی نشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد الا دم زن تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجیده و گمان نکاید که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرد پژوهنده آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام الابرده صدره
از جان گرامی تر سپهر ابر گوهر بار روشنم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه نکاله
بوریغ پیشگی از جنید و شبلی خرده یاب و یکتائی و کش کیخسرو و افراسیاب پیر و پیغمبر تحقیق زمزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جهانگسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یگیتی از وفاداری جهانی ؛ محبت را زمین و آسمانی ؛ بدارایان بدارائی نشانه ؛
بدانایان بدانائی فسانه ؛ به خیره سرکشان را پنجه برتاب ؛ بدانش صاحب آثار قرب
نظر پروانه شمع جمالش ؛ تماشا بلبل باغ خیالش ؛ نگاهش سالک ره دل دویدن ؛
دلش مجذوب بار دل کشیدن ؛ دل و جان تمنا جلوه گاهش ؛ هجوم آرزوها
گرد راهش ؛ خطش عنوان نگار خوبروئی ؛ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ؛ بهمت
دهر گلشن سازابری ؛ بخلوت سینه روزن کن هزبری ؛ نهادش از والائی نشانها ؛
زبانش راز دانائی بیانها ؛ خیابان نکوئی راهنمائی ؛ بیابان شگفتی را غزالی ؛ بدیبا
محبت بی بهادر ؛ امین الدین احمد خان بهادر ؛ آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و با هیچکس در حلقه رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه خبرش از لغزشی در بیهده هم بدانپایه که گر شایستگی دنبالش
مسلم بنام آشتی جان آگراهی نه پندار آشتی مرا بدین کار داشته هم با بیشه و بیشه پوشی این چمن طرف
کلما شکفته است نگاه از خجلت این خودنمائی بر شکسته را دیدن نتابد و سنگهای از قبیل
این رسوائی نچه رو یاده ببند شنیدن و بناید بدان پیچی که از سبکباری کالا خواری سبکم بلکه
چون متاعم پایه قلم دفت نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری بیکشم آری چه چنین نباشد
که تخلص استعدادم را پایه دانش فضلی و تشریف وجودم را مایه بر انش کمالی نیست نه ترانه جمعیت
به اشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون ضرامم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای نهاده صنایعم نه نگین آرای رشته بدایعم کباب گرمی آتش بیداد پایم

و خراب تلخی بادہ پرزورمعنی آتشکدہ ناوسیان عجم را سمندرم سوز من ہم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من ہم از من جو سبزہ دماندہ ابر است و گل فشاندہ باد چیدن و دستہ بستن
لیکن صنعت است و یاران پیشہ در اندازی سکار نشاید بیت نفس در شرارہ کاشتن است و زبان
در زبانہ در دویدن گرفتن ہم از خود مایہ گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین ہنگامہ ہم یعنی
از ذوق میتوان برد فرو در تہ ہر حرف غالب چیدہ ام میخانۂ تا ز دیوانم کہ سرمست سخن خواہند شدن

دیباچۂ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناہم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دیدہ محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش تازہ فرو ہل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل است داغ دوزخ تاب تجلیم سوز و غمم تماشای بہار جاوید خرم جمال گذشتہ
از تجلیات جلالی چہرہ مہر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفتہ و شوخی بازیچۂ کامم
بخواہ و دلم از ستم ظریفی روزگار آگہ نقل انجمن انجم مپسند از تصور ہر چہ رفت خون جگرم
محاسب شمرم را لغزہای تا روزگار گذشتہ را در حساب منہد روی شاہد سعادت نگرم از آئینہ
زنگ بستہ زحل بیک فلک کبودی بزدای تا جلوہ مشتری دہد نا توانی رنگ عالم ناامیدی
میبرد و ہر چہ از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشہ شرر از پردہ دل می بیزد آبلہ جگر بخشا
ای از تو نور اسپہبدی از بالگاہ داغ بر سراپای دل تافتہ و مشت خاک تیرہ سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافتہ چہ شگرف نوازش است خاکیان برشتہ جگر را زیر سایہ لوای
محمدی جا دادن و چہ سترگ بخشایش است بسلسلہ جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بستہ کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گہر فشان گرامی و ختور تازی
با فسر نیایش افراختہ و شہر بانو دخت یزدجرد عجمی را بحوابہ خامس آل عبا ساختہ
چون بوہر اصل و جود من نیز از خاک پارس سرشتہ و در روی ہم وطنانم از بیستگاہی تجمل نشان وا
تنہا ہی سر رسول و داغش شعلہ طرازی بگریبان توقیع نہادم افشان آفریننده

آفرین را بانجام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیت زیبد گوهر امای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدت باید زمزمه زای درود اما اگر دانش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بجام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دلبستهٔ جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردانهٔ
این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میگسارش خار پا در پیرهن است فرد سبزه مشتاب
وی جاده شناسان بردار ⁂ اینکه در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت ⁂ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش ⁂ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ⁂ دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم خمخانهٔ
گداز ⁂ بر گوشهٔ بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرده چند در جیب و اندیشه می نهند نیست نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را ⁂ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را ⁂ هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

شد دار از طرز بر وهم خندوی تهمت دعوی داشت برمن بنده اینقدر دانم که هر آنچه من پرداخته ام
رنگین کن افسانه بیکسی خویشتنم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دانستانم وحشت
جگر پالا نالهام از نشتر خنده جگر سباینده تر و نغمهام از نوحه دل بدر دارنده تر تا جانی دارم از درد
تنهائی خویش آماده گریستن و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز. هم چو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب. و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سررشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و تختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر بانست و دیده اندوه محرومی مغزش نشتر زند
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان بدم
در گداختن رنگ و بوی بوستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بیداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش پیمایند
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوائی از منقار بر خیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل شکسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن. یاران انجمن ما ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی در جیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را لب آب و چشم را سیر سیر خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر جبین خصائل مهین فطرت چه اماشا سینه شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نزاع و بر داشت و لبم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت و تشرع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**

یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه جیم در نوردِ دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی اندازه بالش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا نجمی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه
سپرده شد سر آئینه چنستان را و دو دریوزی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحیفه بزبان
آشنایان گلِ رعنا نهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این گرامی
می نهد سیاهی از وی برمن نهی البته بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که تختی از سامان مجمره گردانی آماده
و دو دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پیخورده بهنجار یا بطبعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیز شکافته بکار در ریزه ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش هیچ چه بروی مسلم است از نیاکی باستخوان
مرده تا بازشکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گسسته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید بخ آتش بصنع برافروزنده آتش پرست را بادا فراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ فزوده چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراره ای ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس
دمسردان برنهاده بوکه درانک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشانی
چراغ و روایح عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقاضه
کمال این فیروزی فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و چامه گرد آورده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که باسد الله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر به بالین چون داغ به سینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدر شد خورشید نور رخی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جاده نگهبان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پری چهرگان روستائی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا لعبت دستا

از سرمستی ناز در پا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گران چهره فشانه در رسید و ستم ظریفانه
در آن حیرت لختی منشم را باندازِ فشار تبسم گوشش بمالید و پاره روشم را بادای تعریض بستود و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نوآیین رقم و ای شاعر جادو بیان نکته سنج ای در زیر لب از گرانمایگیهای
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری با خوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ ناکسی رسوا شوی و سواد از نفحه موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم کشودن
از چه رو مرا از نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته است صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سبزستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای نخبرین شخص استعداد تو ام بر آشتی آیم نه بجنگ بمهر آرزمند
نگین بلا نسم انجمن ساز سلاست و شکایتم آینه پرداز تمیز است عمریست که نظارگی مرآت خیال
تو ام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایه از تست و گرمی اندیشه
زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش روا
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهر رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوختی که سواد شعری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم و خواهی آنرا بتار رشته گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از تو ارزش نقش پیش پا افتاده آرم و بزمزمه سنج مضراب
تیز هشی چون نغمه از پرده بدر افتادم تا بنگاه عجز بی زبان گزارش در عتاب بیخودی شد و از
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای نیروی شاه مراد و مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای خیره
گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق خشم بکینه آیم و انجمن مرزه خشم

جگر را نمک سود ستم سازد و نیم گداخته دل را بناخن جفا بخاید و بگرانجانی خواهش و سبکخیزی شوق
سنجاک نشینی امید و بال افشانی آرزو و نگه انجامی ابرام و سبکروحی تقاضا بخون گرمی اشک دیده و سرد
آه بر دو مهر شرار و بدیهیائی داغ بزمین گیری خاک و باد و جگرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بیجا نگرانی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من غنا آبا با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر دریم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که بتیرگی سواد نثر نه ازان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آیینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و بسترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بیغوله ستایش
یاران بوده از تنهائی فرود آمدی و بفراز جای بخشش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
برخمه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا پالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آیینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیچد اما پیمانهای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن را فسرد و گزارد خراشش گفت از پرکار
افتد و انداز بیان بی سروبن گردد و فرد بیرایه اگر کام زخم خورده بگیرید در عهده را هم
زور از بیست به پیمانهٔ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کدهٔ دهلی
بال افشان بودم و سرشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه به چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیوافسانهای طلسمات بگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل نفسی چند بکام
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر برزد و دل از
آسودگی برآشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار بتخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آرامگاه
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچل کروهی واقعست پای خاکی کردم
از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم خرسند
از آن مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که حسرت فوت فرصت تودیع لیت بستی بدنبال
باسیتی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پدر یاری داشتم چون من به من مهربان تر چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را بنیاد و بازوی دانش را نیرو رسائی از دو ربایدن
آگاهی از دو رنمو زد و پیوند در گسل سرنزدگی گو چابک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمهای اندوه فرسود چون
کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه بر آسود کتابتی در صنعت تعطیل بنجدش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ۞

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامه آلوده عالم عالم
در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا داده و ده
عدم و داع همه گر اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما و الله کمال کم کرده حواس و سرا
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کدر آلود گردد و اور دا هر گاه آدم عهد کردگار را [illegible] کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرده دل را در حرص کامل در عالم و هر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم در دو آلود گواه که الحال دل در دام محل داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال هر دو را احاطه در دو عمر کاه در آورده و الله عهد کرده ام که اگر هر دم گرد هوس کم گردم [illegible]

و اصلا مکرما مطاعا الحال که محرر در د لا و ر الملک را وا سگاه و رود کرده طمع دارد که علاء
حال ما هو کار مکرر کرده و طرح سود و اصل دوام او را در احاطه مد اطلاع در آورده ساحله را در مرحله
سر دهد گر دل و اله عدو کام و صحرا دهر آماهم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا و درد عدم
حاصل سرکار او و ملال در آمده گاه سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو کس را دل دهد
وهم در اصلاح حال کس گمارد و مرا دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده دارم کو سہا
مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد گرد او رو صحرا و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما کو
در آورده هو المراد و الا لا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار رد و د ه
آدمم الملک لله والحکم لله سر صد صد دم سرد آمد دل * همه درد و همه گرد آمد دل * گه درم
دام دل ما گردد * گه گرم کام دل ما گردد * هوس طره طرار او را * حسرت وصل و سر
دلدار او را * ساده دل گرد هوسها گردد * که عمل دام ملکها گردد * معامله سوداگر
دلدار ام دل گرم مهر اسر گرم هو لار دو را ده اسد کم طالع سر کرده و کلام همه صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او که ملال در دل و داد آساس و الا در آورده ما مول که گرد
ملال هوا گرده و گره دل وا گرده ملک الو ود و طوله و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام و الاکرام قصه مختصر چون سررشته سرکار زمانی باز بسته است
در آن کشاکش از خدا خواستیم به دست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگار
در آن تنگنای تلخی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت تا که
غنچه گشای هوا و باد [illegible] سپیده صبح سحرخوان شوق نو بر آورد پس از آن که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان نخجیر [illegible] داری
گشت و پریشانی ذوق بطوفان روانی افکند پای خوابیده برفتار آمد و سر [illegible]

بگردش آشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر چند مرا بیستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطراب سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را بتحیر نفرستانند راه بجائی نبرده سخت اتفاق درو بهم
لکهنؤ افتاد **نظم** اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش ؛ حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم ؛ جلوهٔ طالع خاشاک من افتاد زبون ؛ شد غلط جادهٔ گلشن بگلستان رفتم ؛
تشنه بسیر تماشا شدم صرفه نکرد ؛ که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ؛ سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام ؛ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ؛ کاش میسوختم و داد فنا میدادم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم ؛ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر نغمه سرائی های مرا ببزم آغا میر نامی از سادات عالیشان آن دیار که دران روزها بآهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترشانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا از آن جانب ایمای کششی رفت از این سو نیز آتش بهوس
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستان پیچ تعقید در سرانجام دادن و داد و عالم
عبودیت عرضه داشتن [illegible] از ذکر قصیده دستگاهی کرده سفینه برین [illegible] قصیده ای
کنار ناپیدای شرافت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل [illegible] ساختم [illegible] اگرچه اتفاق
اقتضای دیدن آن جاه نشد لکن دوان هوس از سینه بدر رفت اما آن سود و قصیده باند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سالار دودمان [illegible]
و معالی و علا [illegible] مدح ادا کرده و سر کلاه [illegible] دل [illegible]
احوال عالم حال [illegible] حصول گوهر آمال [illegible]
[illegible] گرده دل [illegible] عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible] اگر [illegible]

در ورآمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در بها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هرکس در هوس و اهرسو که دود سر صداع
آلوده دیر کوه مال مگر در سرکار او و هم ما عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرد و مطار عطا
و کرم سر اصرا عالم را و دعا هم حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم
و عطا گل مراد در حله هوس مال حاصل الامر المرام هوس در دل و دود او هم سودا در سر
آلام راه دور دراگ اراکردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و همه در وصد
کروه را سر کرده در او وده آل محمد را دارالسرور ورود کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد
کردارم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم و دل را داد محمل طرح
اساس وداد کرده و کلک عطارد کردار در مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرما سعد اولاد رسول ۞ داور دادرس و سرور عالم آرا ۞ در او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ۞ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ۞ گردد و گردش او همه او در عالم ۞ هر مرس هر طلا گردد
و هر صعود ما ۞ عدل را راه در درگه او کرد طلوع ۞ ملک را گرد در عسکر او داده لوا ۞ در او
آمده درگاه ملوک عالم ۞ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ۞ داور داد گرا دو حسم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در دام محرم و احرم ولع مرهم دارد
که گرد کساد حال مراد سهم دارد ما مول که سرکار دوالاحمر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم طالع ماه و مگس هم
هما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سر گروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام دوالاحمر را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را کم

در نگارش ستوده روشی پیش آورده و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و صد چندین رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکنامی یا افراز پای کشیده
و بدامان کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسین
این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد بر همانا
گرایش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که بتنومندی آن میمنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این آئین عطیه برگرده نا-
بیتوان گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرده گره کشای آنرا بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بمیان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رنگ تنگ بو دیا ده
انجام لنگ حاشا که رهرو را بدل اندر گذارین رباطهای سر راه بندی و خوی راهبر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم بکعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید بیش بگو نیا چون چنین ست و رنگ انچه روی و گرانپائی
راچه عذر هان وهان خستی بدان توسنی که عنانش موی و شتابش بوی بر تافتی وانرهمسبی
گام بدرازی ننهاده جذبهٔ پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلا آبه وانز پویه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از ده بدینگونه که بشمردم سپرده شد و بزیله گشت هم چو پیش
تندی توسن فرو نشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا ب
مصر نیمروز سفر در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان آبله در پای نگاه و نیز هم کرد در ره انفش
را دم دگر در اقدام بگذار آمد هم آن با آخر گرائید هم این بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی
توسنی سر آمده و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد و چه بی سرانجام چهی سبقی از رو دیگر شماره
سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب بجمست یازدهمین گره بجوید برگرفت اندیشه
در سواره گام فراغ بر داشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا ادهر گیا

بهجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و صد نگار طالع من
باندازه خراشش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که پیر این
جام و افلاطون این خم است رباعی ❊ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ❊ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ❊ تاریخ ولادت از عالم قدس ❊ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ❊ بالجمله تا از من پرسد و اگر نپرسید گویم درویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزش بار وی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرانکو فشنگی
فرو مانند بساجی گری توفیق بکدام قرار داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زودگرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر نا های فاصله دل و زبان خون شد
و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بیچ همت آنرا از آنجا نسپرد هر چند سروش که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
نشناسان بیدانشی و کجری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا هر زمان نگاه پویش
خرامان را بخجستگی لغزش هم قدمی که در من با نسند خیبده دل از آزرم بدرد آمد
اندوه وادار گیهای من خورده اند و آموزگاران در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بباز وی و توشه بکمر بست و نظیری لاابالی خرامم بهنجار خاص خودم
بچالش آورد اکنون بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تذرو است و برامش بشکار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایه
کالای سخن و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هر چه در عرض پیدایش ابریشم بیان آمد فرو ماند صفا بلغزد
تا به مغز دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن به هر آئین بودی ⁂ اشعار
ما شهرت پروین بودی ⁂ غالب اگر این فن سخن دین بودی ⁂ آن دین ایزدی کتاب این بودی ⁂

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چونی زمزمه ها ⁂ ای همه هیچ تو وای تو همه ما ⁂ به رکارگشایان
ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عنبر فام را پاپیشناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسیجیده اند ⁂
سپاس آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آیج و دیده وری را
فروغ ده است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تا ثمر
نگاپوی شبانروزی مهر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین درده گشتی و درین بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فورد این سررشته کیدپیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای
رازپژوهی و نشانجوئی است فرارسید و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای
به رومندی ذوق تخلو نواز نهیدی فیض آب و هوا همان و رازدستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی محبوبیت و فوراست جلال و جمال والمثنوی ای شناسائی نقد سخن ⁂ محرم
گنجینهٔ در و گوهر سخن ⁂ آنکه در گنجینه سان باز کرد ⁂ ساز شناسا گهر ساز کرد ⁂ هم به سخن پایه خود را ستود ⁂
داد فرو مایه خرده استود ⁂ هم سخن داد شناسا دری ⁂ هم سخن گرد شناسا گری ⁂
گر چه درین گنج گهر چیده هست ⁂ قفل در گنج هم از ابجد است ⁂ لاجرم آنانکه برین جاده اند ⁂
هم سخن داد سخن داده اند ⁂ نیک بود خاطر منت گزین ⁂ هم سخن آخر ز سخن آفرین ⁂

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ همین ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برین عنوان
داده اند و پردهٔ بینش خراشیدن خامه بفیض مدح مجموعهٔ فضائلی است که هر دم کلکش بهیچ جنبش را
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان و
فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس و دوست مهر پیشه و فاگیر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بفیضش وافسردگی را زهر هلاهل نیش
بخفتکدهٔ مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تاریخ فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده
گذشتگان بیاری آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان بهمپای آن پوی با رفتگان همنوا
بمشاهدهٔ برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم سخن را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و بنظارهٔ آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکدهٔ پارس را از آتش غیرت پیچی در نهاد
وایرانشکسته ذوق نخستین نجار این زمزمه فیضست انداز رقم سنج این تذکره و جستجویش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بلاغت نشان افتاده که بار بار از جمله از سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را اوق از ساتگین بلکه
باده را نشئه از خویش فرو ریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خردهٔ برین
دشوار پسندی گرفت ناچار از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن شگفته دو پاسخهای اندیشه که هم در اندیشه نگارش ست باشکارا بشمرده اند
دانم که دیده ها آموختن ست و گروهی از نکته چینان در کمین باشد که سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده بے مدح سخن و آنگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو نخستین از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور چکیدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق و شوق و طینت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چراغان
دیده باشند اگر آشفته را سبب مستی گفتار نفس مسیح خیز ترحم گردد تمکین پیشان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی بد اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک شرار و پهلو
زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا نجیبان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه بازنمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
خدای را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت هم نامه گرد آورد و را ثنا خواند و هم خود را بتحریر این
یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بخیار نام :: روش
جنات تجری تحتها الانهار است :: گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود :: جوی های
آب هم در گلشن بخیار است نثری که بعنوان **قصیده مدح سطر فرموده اند**
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بیگانش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند سپهر سپه آسمان گاه حسرت گداز اندوه ربای شادی
فزای خرد افروز ادب آموز و نوازش گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گرد وزیر آصف تدبیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خداگزاری پوزش گزین بکرم گنجینه پاش سخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه پیشانی نشان پناه بی
کسان گنهکاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران چهره نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره گر بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده و سپهر پور فرخ گهر فرخنده اثر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان بخشش دل بهشت آور بفرمان دهی فرزانه داور پایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر
مستر برتت تامس ماڈک بهادر نثری که پشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها سخن جگر نگاربسته ارمغانی هست از غالب
جگرخسته بحضرت خداوم والامقام سخن سنج معنی پناه امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از آن رو
که پنج آهنگ نمایش و هست بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار در این پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بکنار انصاف قابل از این اوراق ستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سخن ابتیانه افروزد آرایش گفتار در ظهور بهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن بست درهم افشرد آن درخشنده
گوهر جاودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد و گلزار زندگی را
که شکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فسرده بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادی را
از نوید آن درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر فروردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشائی به تسخیر هفت کشور افرازد و نخست لشکریان را به چشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زند بجنون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان درگرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن دست برد به یغما رفت بپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باده از گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک نیز و درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش بود هم بدان در دسایه که بسبب تقسیم در آن صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام بهادمی نگاشتند * مثنوی * بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره
مهر * دزد گشته زدند از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی
تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نواخانهای سوز و گداز * دل زنانه در رست *
از کار * مهر آتمایهٔ فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرد رقص پروانه * نو عروسان خویشتن آرای * گوهرین یاره
تکاپوی پای * پیش ازان دم که دست در روشستند * دست و پا از حنا فسرده
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا در آن صبحدم
بگوشه باغ * بهر فتحی چشم باز به زاغ * بلبل آبجوی آئینه * دید روی خود اندر آئینه *
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشکار همای * تیرگی از میان کنار گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژده سرور آورد *

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد است از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده باد است بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرپاپیش
خیال ۞ بر تخت نشستی نشست کاوش خیال ۞ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ۞ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ۞ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو چراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هیچ هیچی شاه در خفتن بتخت دزدان
گرفتار وهم طرحی دزد در بیداری اطلاع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شبگران
شوخی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر بستن ماهی
در خرچنگ و بره و گاو از هر کرانه دم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکست طلسم
روشن بینائی لوح ماه در پیچ نمودن صد هزار پر پیدا از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی باروزگار
در میان نهاد که شیخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد و شوخی شام نگو جادوی
شبگیرین لباس ۞ هم بهنر هیچ باثر روشناس ۞ تازگی کسوت عباسیان ۞ تیرگی طرۂ شامیان ۞
غالیه سای نفس شبلیان ۞ پرده کشای هوس بیدلان ۞ هم سبق پرده کشایان راز ۞ هم نفس
پرده نشینان ناز ۞ نکته وران را سخن جانفزای ۞ راه روان را دم راحت کشای ۞
رهبر دزدان بتاراج خانهای ۞ قاسم مهتاب بویرانها ۞ شهپر پرواز مناجاتیان ۞
سرمهٔ آواز خراباتیان ۞ رامش کن شوخ عروسان شوی ۞ غازهٔ شمع شبستان بروی ۞
بر لبهٔ آوازهٔ شبگیر پا ۞ رشته بشیرازهٔ زنجیرها ۞ بخجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت روزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران بسیج شناختند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر، هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند. رباعی: شب چیست سویدای دل اهل کمال ✻ سرمایهٔ حسن بزلف
خط و خال ✻ معراج نبی بشب امکان بود که نیست ✻ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ✻

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و افروختن اندیشه بال افشانی پروانه پیش چراغ پرتو جوان
و رنگ رنگ سربرزدن سخنهای نظرفریب از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را آب و تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ✻ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ✻ و خهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ✻ گروندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیباکی زبان نیاشی
گردد و بندگان اندیشه شناسائیش را از سرآسیمگی بیشی بیش و اگر رهشناسی همرهان نیابان
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو نشاند چون خون به رگ
همواره ندود گل را باگیا چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگذارش خواب
نه خیال اندیشه سیالائی و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش شکل جلوه
کف از نازکشائی یکگلی که هنوز جنبش در بنا به نقش یکی بر سای انگشته او به چنگی که هنوز
از بنام بنیاده خون دولی به ناپروائی بخیه مشوی دولی بی کفن مرده و در شب ✻
خودی وا گرسنه دیگیش ✻ زبانهای خاموش گویای او ✻ شهانهای اندیشه پیدای او ✻
بهر دم ناتوان پیوند بخش ✻ بهر پیکر از دل جگربند بخش ✻ هم از عشق شور دمی فکن ✻ هم نواز
نالهٔ جان در تن نی فکن ✻ روان را بدانست سرمایه ده ✻ زبان را به گفتار پیرایه ده ✻
بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه نهادن یکسان مراد از شناختن نه خود
اینست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از بخشایش او انبسا
نه به هم دوزخیان را شرمساری فرجام و به باش تا شادی نیکان روان آسانی ترگردد

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانشوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار فرشوران این سروری بنام نامی
فرزانهٔ بازپسین نگاشتند گران تا گران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را همگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخاروزگار بلندپایه که ایزد از برگزیدگی جای و س
حه بوی نگذارد شبی که بسرفرازی بینش بام آسمان برآید خدایش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش برآواز داغ آوس
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ؛
که شرع اوست قاعدهٔ دانش آموز ؛ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زنهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سپید ماه از سفر کوهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی ؛ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ؛ بر سرستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گر درود و ارمغانی و بدرستی آئین گزینانش
رامش جاویدانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازهٔ نعت نبوی نیافت
هر آئینه هم آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن اینست که تا روی سخن در آورده و درین شیوه های گفتار راه [illegible] تازگی
داد سخن است که تا سروش نامم به اسدالله بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهی دستان ماند
که بدریوزه نان جو بینه و [illegible] در امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
ره فزودن سری بنغمان آمده ام و میگویم فرد هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مراست هم
آشنا و مشکل بجایش می نویس ؛ لیکن چون ازهمه نام آوری بقفر تا سخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نپذیرم چگونه سنگی بشری و بدروزی را به پیروزی انگیزم چکنم سخن است
که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را بپرستند هم بفرستادگانش سخن بر ره دفتر بستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید بکام دل ناید
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجامهٔ سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه باد اباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تا آهنگ دورباش زمزمه پردازند گره بابرو نبندند از ند
تا نامه سرده که ریزه از سخن سست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن سست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلیسه آوازگی سخن گزاران
بقا نام کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدستیاری از گنجینه سخن کمترین پایه
از والاگهرانی که پشت خسرو را بآزاده روی و به گنج باد آوردن هنگامهٔ خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی پارسی در رنگ و بوی بخرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فردوسی نخستش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش با تقاضای بیچاهی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بیده گم شود در
زاویهٔ ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه دهی سرا بیننده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که هر اوراز این نمد کلاهی و بدرد سخنش پای خسته نیم آسودگی
زیور تشبیه بشعرش همی شاید جائیکه سفیر پا بیفرود فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که بتقاضای کمال خوبی از چشم زخم نگاه نگارگان
گزندی داشت از نبیرهای بکوششش سوخته دانایان آرزوی سپیدی داشت
چون این کار را گنشته اندیشه و این آرزو را دل اندیشه می باید پس از آن که چه پژمرده
بهنجار پیدائی این کار گشت و صدره سجادهٔ روائی این آرزو گذشت ... و فشوری از پیا

بهمان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگست بفرمان شایستگی بدین کار سرفرازی دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بتن شیرازهٔ این مجموعه کمر گشاد و بکشودن گره‌های این رشته کهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازو برد و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری در زدود و بکشایش اندازه هر گفتار فهرستی بهمان برست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه‌ها بهمان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

غنودی بدبر آرایش دیوان حافظ ٭ که باشد آیته در شان حافظ ٭ دگر نوشد ز پیوستن جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ٭ بتازی اسم چون یعقوب باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در بندش سر همه باز شیراز ٭ می ذوقش بجام و شیشه اندر ٭ بمستی در سخن نامش قلندر ٭ خدایا تا بیانها از زبانهاست ٭ ز حافظ برزبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان دمش را تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روشن شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگدازه خداپرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگی تا به پسین دم شبنم بر روی آرد سراپایش از ناتوانی مسلیزد و منکه ناشناسای راز آفرینم و سپهر سای چشم بینش بدین مایه آگهی که بر کار کشای اندازه نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بر روی صفحه سودن روش بیاخته اوست نشگفت پیکر نازنین نیاز آگینش ازان روست که در معرض نیرنگ ستایش فارغ از اندیشه بازپرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سراسر تا زبان نفس

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با هنگامه
دادن نوای راز نگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه نیل سر بسته هم عود و ذوق شکسته بال
پرستی خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده وریست چون گفتار از پرش
بهم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران ستایش بر زبانی رگ خامه
سخن خواسته و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس و پس آنکه سخن ابد الا
بسیج ستایش یزدان بلند بهی گرای آمد و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای افتاد این قدسی نژاد خود پسند را اگر بعد فرو د آمدن از آسمان نازش
هم به نعت و هم سخن نیز زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا سخن شمار داد
سخن که تا جلوه در آیین خواسته نیز از نعت و حمد نگردد و گویش پیرایه بسته و فرخناست
ازل نیامده و اینهمه گوهر که تا در بزم آگاهی ستیز پیدائی راه باز کنند خود را الشهریار سخن
و رسیست مثنوی شهنشاه هنر پرور ان سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج *
خداوان گشته در کشور خدائی * زهی در دولت فرمان روائی * جهان در قسمت ظل
اللهش گشته * به درویشی تمر خضر نیشش گفته * سخن را تاج بخش سرفرازی * سراج الدین
بهادر شاه غازی * خداوندا بهرش جهان داوران دار * جهان را شفق تخت و تاج و هم
جهانبان دار * نازم بدین روزگار فرخ تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ از زبانی و همه از قدر قدرت نی آهی
بیاراسته قلمرو گشای با جمله سر علی بااره و زبانان فرخوانی که میراث جهانگیری و جبرائیلی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلالت افسانه خواند خامه به شادابی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

سخن راند شگرف بگلگونگی روشناس اسم ستایش را بتخلص بجامش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم معنی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بمباهی گری
دل راز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که دفتر گنجوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ؛ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ؛ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ؛ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ؛
عبارت در صنعت منقطع الحروف روان را داد و داور ورزش راند ؛ در آورد و از
روان دل را در آوازه ؛ روان ده دل ره روشن زبان راز دارد ؛ درون دل روش
آوازه دارد ؛ روان آوارهٔ وادی در روش ؛ ره آورد ده دل روی زردش ؛ و داغ
سوز دارد دل در ان راه ؛ سوز و داغ ز دل داد و ز راه آه ؛ راز دار رب ودود و
دوازده وارث آن در دری درج درود را در ؛ دو زن ذات او را وزارت داد او را
در او را روان و دل زوار ؛ روزی از راه ارادت روی دل زار زی داور روزی
ده آوردم درای دل در ان راه آوازه درای درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران و زن روزی ده آدم دو دو دام ؛ در روش دل زار را دل آرام ؛
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک داد و روزن دل رو داد آدم زاد
از نوای زر و رای زر آورد و دل زود دل را درواغ آرزو و آواز زر ورد در آورد
و از زر روی زر دان و آوازه دل زر ده و آن ادراک از روان زده و ره زر و زر دارد
درون دل آره و دل از ان آره ذره ذره از درد دل آب در دوغ و آرام دل در از
و آرزو در دوغ دل داده اند و آنچه آزرده درهم از درد درد آزاده ره را از ذوق آزاد
درایم در ره روی دل و ادام در هم دارو ای در دل و دل از درد دوری دام و درم در
آزادی ... داری ... روی درد از دری از در دو زن و در زن در آزاری او زان ده زخ

ببیند تا گمر سیده دران خراش جانا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زده و انگشتاکشی که در نورد بیان
رویداد تماشا استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسسته همانا نگزاری که بسبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که خیابانی پیشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک دیدهٔ او
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین بیگانگی فرزانهٔ آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشتند تا چار نخچیر هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد
سپیده ستمی سخن تفته از خود رفته دیگر تفتهای آمده بهم آورده دارد زین پس از جلوه سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می‌گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن را بدیده وران
وا میگذارم سخنور را سرورش آموزگار و بخشش را جوانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

نواسته کاران گرمی هنگامه بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی تو بید که چین رو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرف آئین کارگاه و شمار شگرفی آئین
کاربیکه آرایان دیده وران آنها نیز بهبودی روی آورده و آنگونه فرزانگی و دستبردها که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده با پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورده پیوند رگ و بناز
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه بینو بار نامه خواهم کر
شاد روان نشیمن مانیست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا هستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و نا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور به بهای نبیند لیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه زخمهای سهم سیاهی را
نشانگاه و دیده چون دل ربای پروانه خونابه های مژه در رخسار سهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش سخوانگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر گرشمه سنج میگذشتم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان ها بشاخ گل
دسته‌ها و چمن گردد نشانهای شاهان گذشته یک یک را اندیشه هم شمرم و لاویزی
پچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشا پیکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکشایم
سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اوستی خوشا دانا دل هنردستگاه و فرخا کردار گزارکار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آسیا لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با آنکه دانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و بینش پیمان مهری ست
از دل نشینی پیوند خون ما را سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته شده و دندان نهاداشت به دستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نزدکار گزار ربانی مرآفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن گروِ آئین بینان
وافزودن آگاهی پیشینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم فرزانگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت و درین شگفت نامه آورگونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از فرزانگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شده و به نمودار این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در نکوکار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه پوشش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیر بایست و نو
بیا پاسخ هست و آیندگان را سرودن زمزمه نود بیاینده و دیر بپاید فرخ شادم که گزارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت لی به فرخی آنگاه نازم و شادی آنگاه ورزم
هنگام روا باشد که روان دریغ گیر اندیشه پروردن شناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گزار پیدائی را از میانه برگرانه رسپرده و مرا ازین شاهراه به بالادوی برد
میخانهٔ نیستی فرود آورده بو که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش اندوه آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب به بدیه مرا زهمه خواهم کزین سپاس گنجی گزینم و به پسیتم خدای را

دیباچه دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن شناس را از هنرمندیست که با آئین اهل صفا می عرض به هر دیده ور نیست که
شاهد پیشرست بی پروا خرامش سخن پرده به روشنی کردل از ناصرش خامه توانند برد و راندازه جلوه گستر نیست
آنان که اندوهی سواد دیباچه چهره های شاهد فرسوده و رخساره های غازه اندود و علم نقطه
اندوخته اند و از حسن به پیرایه ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی ساختی

از بند آرایش آزاد و چه شناسند باکه گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم دانستم که اگر در باغ
سخن دست برافشانم پای سومنات بت از آستین فرو ریزد و چنین جرئت تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد و ساز نطق هر از خمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و درنا و خمه جنبشی به هنجار نیست پگاهی که با بند از آویزش
با خویش از همه چیز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بجوش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش رانده وائی و دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شکست اندیشه خوردن خدنگ برفشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توفیق سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد و سرو با همه شاخ و برشاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود و هست که آن بگریختن از حلقهٔ بند رود
و پنداری نزدیک است که این را غون جستن از پوست برون رود و بارے بمشابهٔ برگ و ساز
توانگران آن سواد خط خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن تازگی نوامندان
طرح داده است به بیگانه ننشیند خشتند اما تا تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پارهٔ راهش به پا مزد من نام زد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بیابان دایه که از تذرو یا
هم پا بتر رود دریوزه با حقیقت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد انداختش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
که اندیشه در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که ستایش وسے
نوای بلند نامی بجواستم افراشته مرا بران داشت که سخنوری را الفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد نواسنجان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشتم بدوست ورنه زبان را بالا یابدی باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش بصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقتش بسکه بسیادت امادت افزوده سپیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز پیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نجست و هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی بیاراید و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان ننهادی پس از آنکه به برنائی سپری گشتی که در انجا تیر از پایه
برتر افگندی روی آورد و کمین پسرش آن فرخ پی فرخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گردآورنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر تیغ باد آورده و دانش نشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر وسدی یارب این جگرخراش خروش که بن سپرده پوستیست که هم بر هم
هیچ خونیست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفته انبوه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته درون ست و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم تراود همی :: بارد ببام ابر و بجهد از ناودان
دیده :: حاشا که سینه از دل خون گشته نشان و از آن سرگشته تیغ ستم جز با الّهی سر زبان باشد یا
ازان همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که بخشی را از آن متاع کاسد دل دانند
دیباره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نا امید و دارا نه بهر نگران خواهی آزاد دیده
گوی و خواهی دل افگار همانا روزی این دبستان سرای گداخته دم را بدان پای پر آبله که
چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دامن چمن برده بسکه بتماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را بیرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین پژمردگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زده هر رسم نظم بهم خیزد ::
غمهای گرشمه چون بهم برخیزد :: مشکل که دهند داد ناکامیها :: هر چند که فرجام ستم برخیزد ::
سوزند و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار پس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تا

دانان روکش صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبحدمی و ازانجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی و
سلسله خائی داشتم دفتر اسپید و سیاهی دل درونیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم سپهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سپید نژاده دلبند و یگانه جگرپیوند میر مهدی فتح گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شبنم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نوآئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه جرعهای درد
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فروردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای در غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایی و دل از دادگان جگر گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب
هاروت کش بدکنشی این ساز ترانه پرداز است از دیده رستن و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت دریم افشردن و زان پس که برپردهٔ چشم پالوده باشند
درده فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الغرض این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش ودیعتی
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ۞ ازانجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم را
که هم بدین نام از نامور سفینه‌ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد بر آئینه گفتگو سخن سر گستی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فریب انگیختن داشت

و این ویرانه بروی صفحه فرو ریختن لیکن از آن راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آورده را درشمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم وسخن را سنجیده باشم هم از ان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان را زبان بیغاره برمن دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش هست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی هست نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزیده چرا بزبان گذرد باری برآنم که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نجویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بروی شاهد سخن طرهٔ خم درخمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد قطعه الله الله زین سال همایون که سپهر ازره مهر ✤ کرده اشاره بر آفاق همایون اثری ✤ این شرف نامهٔ معنی که طلسمیست شگرف ✤ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ✤ سال اتمام خود آنست بآئین حساب ✤ که سر آئینه بروج فلکی راشمری ✤ اول احاد و که چون با عشرات آمیزی ✤ کند از روی ورق نقش دوشش جلوه گری ✤ چون بآرایش عنوان مات آری روی ✤ جز ده و ۱۲ دو نبود آنچه درانجا نگری ✤ آن دوشش دین ده و دو دانسیت شماری عجبی ✤ رونگاریست که عالم شده اثنا عشری ✤ دانم این تذکره باغ است و دران باغ بود ✤ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ✤

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک چین شینیست بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا جود این را درود آما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکبه کوکب نوابیب فلک جناب که از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان گشاده و بلاکاست آسمان آرائی که خاکیان را چون خاکیان بتقریر تقرر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطانست عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او و در دینداری حمایت جمعیت دل‌نشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز و در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق مالک کفیل طریق اشراق
را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسو و بمنزلهٔ رعایت
مغلوب ستوی داد اگر بر گردد و جهان داد است خوی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب
سست هما نابی رضای و بید مطربان لشمار ر هش تر دست اما به ایمای دیدهٔ ضمیر روشن
که بر لسوی عدوی وی راجع شود آن شیر بر آیش انگارتن هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف ورد الشرایع قرش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است رو فت را افتاده و وداع گوییم غم دهر هر چه باد ابا داد تعالیت
کثیر المطالب بمطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد بیست نوید سعادتش دهاد ٭ و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدای را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بربسته‌ها را که بند از روزگار دیرینه بهر این
روز نگاه داشته است نورواره هم گشایند سپهر سپیده ساز بایوان عز و ناز نو آئین بزمی سازد
که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانهٔ آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بچشم داشت نظر فروزی خلق آماده درفشانی روی دهد که بروی زمین هرجا که
آسمان را نگرند ٭ چو انجم بشب مهر گیتی فروز ٭ نیارند هر دم شمردن بروز ٭ سویدای دل
بهی خواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد که

و یکروزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در حمل باشد
آنچنان دارد که هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ؛ گونه گون سبزه جلی شد خیابان آمد ؛
دی و بهمن که در اقلیم دگر برنج شند ؛ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ؛ تا برو داغ غم هجر
شقائق زدلش ؛ گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد ؛ نیشکر بسکه صف آراستن کرد بوبه
نسیم ؛ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ؛ اگر در شرف مهر جهانتاب کاآن
جذبه فرازگاه تره بگیرنده پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد جشن تو فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از انجا که درین
همسایگی به پاسبان آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
بازو همین خبر دو به بلندی پایه و همین سپهر پوی و سرشت بهمین سرشت و به فسر و فر باره
هشتمین سیاره مشائیان گرد اندیشش بخیره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
است نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان شاهان نام آور
صاحب سکه بانانا ما از ان رو که نخست زر را جهور ... درم گرد باید آورد تا از ان سببی که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تیر دارد نه شیوه خداوندان
بیشمار بخشش است سکه بر زر نزند و سیم بشمشیر بست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با آنهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هریک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها داران دو فن گوی از آن دو تن بردند و بخواهش و سربلند جاهی فرخ انجام یافت
نو به نو کامیاب علی‌جاهان که به تنویر جمال علیوان گوئی که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
نور عکس خویشش چون نقش چرخ چارم قدری است تراز منظر اوست یکی هم دوست نواز و
انفس خصم گداز گوئیش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و شمشیرش گرگ ستیز و نهنگ بیز و ز بالاک
ترک خونخوار فلک چاکر و لشکر اوست وسعت ملکش نگر که کثرت آبادی بین خلد باغیست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر و زنگ رانی پودش چشم سفید سوی سر افسر شاهان سوی سر او
خوبی گل بود ازر آنچه گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش سرمست سویدای
دل فلک سپهر چه از مهر و وفا هر شب و روز یاور اوست و آل او هم در ویش آنکه افروز نیست
هر یک ذرهٔ خورشید پیچ انور اوست از در بارگهش گر سوی کوب بهشت هم گفته باشم بلی خویش
که آنهم در اوست غالب نغز وه گر چنان بتن لفظ و دماز از نجیبی انفاس روان پرور او
هر بیست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی همی شنوم و به راستی این
و اگر یه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راحیان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما تا با ده ناکاسته باشد به روزگار
پیشین این چنین انجمنی آراسته باشد در آن زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان بهشت سر
هرچه از وی سر زد بینندگان آن را نهر چه پرستشند و دانندگان با آفرین و خوبی بگماشتند
شاه بوی انگورهای بسوبانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همی کرد این باده ها
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود این چنین سیاه‌های جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای براستقامت آویخته
حضرت فلک رفعت قمر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باقی چند از نادر ایران

فرهنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی باروی چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای سکندر دان بیاد بخوان و سپند بسوز چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسپاری سه زبان که پیدائی بزم تو نهانست ❊ انگارهٔ این نقش توان گفت ابر را نخست اطلس فلک را بپای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هما سایه فرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین سه دکتوریا که کاتب قسمت زد فترش ❊ توقیع خسروی جهان خسروان نهد ❊ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب ویسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زمانه هیچ بیننده نه بیند بجهان جنرل بهادر این بها ندارد که از آفریدگار کشور دارائی را بر پرورد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروشش رسا و بختش یار بودی در بارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را باور فرشش کاویانی آذین کردی آخر رهنمای بارگاه آمده است ❊ هنگام فروزش نگاه آمده است ❊ چون نور که از مهر بماه آمده است ❊ تشریف شهنشاه بشاه آمده است ❊ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد ❊ بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه که همین است صدا فزایش دائما بر عیار اکنون باد ❊

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الالقاب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسدالله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست ❊ تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست ❊ اگر ترا می ستائیم واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستادهٔ خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر شایستی که ترا دهر بنا لیستی که باتو دهر بورزشی که با وکیل مطلق تست وهم بتست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در بهار سخن نامه صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این نبلی واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرا دونان زمانه
وسط فصل ابر گریه پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
دار حرف عشق دم توانم زد و توانگران سیم و زر داشته روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود و بنیاد بر دارانم همه
گرمی هنگامه عمر ورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فرزانه اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سیاح بحر سخنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
اردو ایشان را نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز آرد و باغ از سنبل بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بیت یاد آورد و گمنامان
را از نازش فزون ترستود آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من بر سائی در بالش بکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اند و زپدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که هر یاتن در گنج لحد آفرین گوی او
شرح نگاری آنچنین همه دان را سزد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادت خان وضع را تراویده رگ بیرون
نگارد چون یار مولانا نورالدین ظهوری وا نمایند همان دهان غالب لاابالی شیوه از
دشمن بدوست روی آورده دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست ع مرحبا مظهر ظهور علی * ورد زبان کن یارب ابیات گرد آورنده از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که باعث نه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت * ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بیجا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی بر خیزد همانا ابریج بود بیت نامه با قماش سلام دوستانی است و دائره هر حرف نقش کرا
پرداز کاسه گدائی یعنی شکم بنده ام و فقیری تا توانم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خوردن
داشت که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمی انبه هوگلی
سند درست آرزی انبه هوگلی دگر از نگاشتن انبار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بیجا وارد لی نعمت خواهم گذشت خدا آگهی تا لبه
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت * فرد گلویم تشنه جان و دلم فسرده های
ساقی * به نوشیدنه داروئی که هم آتش هم آبست * در نخل فراوهم بار روبا و هم سایه گستر
آن بارایش دامان نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خودی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت * میلنید کر

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی است بیاختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگرنه این چنین بودی این انجمن دل را
که در بن چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از نامه سخن چه با بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را به جوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ نیز
چراغان نمودی تار از طره حور و پود از بال پری آوردی و نو آیین حلی در هم بافته بدان همایون
انجمن گستردی و هر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی انشاندی و زهره را به رامشگری
و رضوان را به مهمانی خواندی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم الستی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر کشادی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم نگاه سر دادی در چشم خیالم به هر گوشه از دل پر نداده
گرم بال افشانی است همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی است
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم رونق این هنگامه نیو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق زیش خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آسمان را میدهمتا باره جمال که میرود
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میبرد
اندیشه بسرآپا این گمان نپیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاص طبع مغفور است نشان داده میشود تا دیده وران نگر
و فخر و هم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است ارسد که نگاه خویشتن را اندازه سخن که آزادگی
را پیمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میرد زبان را بگفتار دستوری نداده از لب
خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود ...

یارب این کامروائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیها تازه و فیروزیها
بی اندازه رسانا د باد عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم
تحیت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده

کار برادر به برادر نکو
به ز برادر نتوان یافت دوستا + هرچند شیوهٔ من تهنیت در گفتن اندوه درازنفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بچه در امید نواب صاحب ساختم و از تابش آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر نبیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ سستی که با اقامت بیانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چون شب باشد جان شما که چون من تن پیشه و لی و دین بیگانگان توانند بود و بهرام علی را با
عرضه شکسته بسته نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زبانه سازی و از نواب پیدا بکنید
و چنان کنید که چون عرضه شکسته خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش
نیرو دهید و بهرام علی را توانگر دلیری بخشید در طلب مدعا آنگاه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه شما برادران یگانه اند تو بهٔ و ناله و بی نیازی و درد دل با وی نگوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره بی خبر و کار با سردار گرانی ندهد اینجا که میگویم از بهر زبان بندی این ناشناسا است
خدارا طرح آن افگنید که بهرام علی زود برگردد و دل من بیوند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
و بسر و برگی گذارم بشرق پویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت مدارهی خان میرساند و نامه را میرساند انچه از کالای ناروائی من درین اخبار باشد آنچه
بسیار نبود و نیز انچه بود مثالها ... بهم بنام گرفته باشد شنیده بشود که او
بدهلی می آید ... رقم کنید و نیز آگهی رسید که شما نیز همپاسه

دران کوشند که نشستن از گفتن آسایه دوزند و دو که سر این هر دو رشته با هم گر نتوان تافت و نقش
یکی در آیند دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دولتمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانفرمای
دهلی سپرده اند و خود او با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرا لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و بیکدلی تازه در پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار کرنیل هنری ایلاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور است و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گرائی آن نامه های گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
بحال وکیل مرا افزایش یافته است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ ریذیدنی دهلی بالا روسلیه
کشایند لاجرم شما را با منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری ایلاک بهادر و با صاحب ریذیدنت بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شادابی پذیرد و از بهر من باللطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جا دارید نیک فرا رسیده باشید زیاده ازین چه گویم که یگانگی و دلی
دوستی و دلجوئی بیرونی تابد والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیم روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بجستجو قدمی سپهتان رسیدم و چون در دولتکده فراز بود و حلقه بر در زدم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همتاشی داشت بدر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال ایوان مظالم روشن است و وجود مسعود در

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ طالع نارسم خود و هم اعظم را آن زهم که با حیات جاوید همها می‌برده ساخت تا طراز آغوش
محشر ساختی بازار سخن گرم کرد و خار خار دیرین آرزو با همه از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش از بین سرانجام
در گیتی و دلی و از مهربانان انجمنی بوده است چون تشنهٔ سپهر پرستش به تیر اندیشه فرو برده انا خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زبان فراق که گمان نهفته دم شانزده ساله سپردن به داستانی نگار
کلام از بیست سال نایست سپهر تیز گری کی بوده ست که نقش آسایش از نهفته خاطر بدان سپرده تا آغاز
در روده‌ها دلی که درد و باده شفاعتی ابتهاج داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی نگردید و اندران بیهوده‌ها بیهوده‌ها بیهوده‌ها که کوی فرو رفته جرا
در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر در پی سرخاستم هنگامه دیوانگی به یاد بکشادن و خونابی ام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نشناخت و روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی به بین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته قدمی از خویش فرا بنه جویان جهان تنگی و عالم و عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه در هم پیچ مالان بکلکته رسیدم فرمان یاران سمر
بزرگی و کوچک دلی کردن و دل را نیرو بخشیدن آنهمه تماشائی که مشاهده رفتن امید آشنائی آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل خانه و هوس آن شکیبائی
نیرو و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید مرا بیار زین میخوانداز نیم برخاسته و سامان
در آن بقعه مجاور بودم چون گور زنجیر آهنگ هند و ستان کرد پیشاپیش تر و دیدم و بیدلی زدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده و ... تباهی گرفت اکنون شش سال است که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بگنج نشسته‌ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته درین گیر
با انبوه رنج دانده که پاره از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
با شیم و بزرگان طرح ابیاد نیارم در عالم انصاف بنده منشیتم اما کرا شکایت زبان برد و نالید
روزهای دراز و دور افتادگان پر سند و از مرگ حیات دوستان باز جویند اگر گفته بیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از خداوند آب و دندان

منم خدای خوانان را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن
نیست + مخدوم سفر باید کرد اینک از گورنمنت صدر عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این بنگالش سپرده ست که اگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار روز و بستهٔ او را
ازین جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را با تعلقی که مراست نیست و سرکار گورنمنت همان خود را دردمند گوش
ست که فنگار و ستنه بیداد دیدم مصرع روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست +
یا رب به روز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز به امید
مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره ازدل هزار پارهٔ غالب
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم
حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام می رود و دریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش میخواهم روشناسی حضرت خسرو است تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت شاه مدح بر شمرده شود
تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزهٔ بادشاهان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سخن عالیجناب صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازی نیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو چیده وانچه سجال نامه نگار در خورد انند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگر چه پایه فرمانده او والا
بالاتر از انست که چون منی لب به ستایش توانا گشود لیکن من هم درین شیوه که عیار از ثنا خوانی
و سخن فروشی ست تنگ مایه و دهان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
ز دو دهان تا صیلم همین گواهم بس ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ با جمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارساز هم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر یا اسد الله خبر گرم نکته و از قدردانی و قدر افزائی انچه باید کرد هیچ کم نکند و لختی سپاس
بنام سبحان عالیشان رباعی ای آنکه بها اسیر دامت باشند ٭ صافی منشی خسروی تحایت
باشند ٭ تسبیح سپهر اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشند ٭ مرا که سپاس خیال در بند
و سررشته گفتار گره در گره دلی به هزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش تقاضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دم و با عتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را هم
که درین آشفتگی جبر آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را تا هم
که درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان سوی بیست پذیری نگرفت خار این آرزو بدین
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این هر صد نشت بوقع نگاه قبول
آصف ثانی مشرف شنان گردد و این قصیده به بزم بلند شان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افزونش پذیرد و انگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدبهر هم
باشد تا دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد ما بیگمان که این آرزوهای دشوار و این خواهش های روا
چه مایه دور باش با برج سرابر بیستا ما همه درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابر کرم پاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در اندازی پرتو مهر از چار سو
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا گوهر ریزد نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تک و دو و در بهر وقت التماس خرد می باشم که پذیرفتی نگو شبیه یاد بیند.

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بفر بال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسارے و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ماست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالف الصفا
والاسنا قبیح جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه نیز در زمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرأت نیره مند نگردم بنابرین تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار رست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
بهر چند نظر چون به بیدای کنار نا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین بر نگیرد تواند بست
خضر با آن همه جگر تشنگی که بکندر داشت لبش به شیر آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سخنی از عمر بکار
دیگران کردن است جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و نیکنامی را
به نکوئی نام برآورد باری گهر سفتن نباید و گوهر بن گشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
بهر دو بر شمار حضرت آزرده چهره و ماست هر چند ذکر خامه هر جبین مقام و جریده این فن نه سزاوار
شان تفصیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز می افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
گشتم کش تباه العمری بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدر پیشش میر بدر الدین علی خان است و درین نسخه با امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب به دلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چهار جزو تذکره بالاخر مدتها
خدمت باز میرسد چون تحریر دیگران پدید و این اجزا را شیرازه بسته آید من باز هم گیرم حسبت گرم و السلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است نه کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم است اهل ڈاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پرداختن
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام والاکرام عرضداشت
بجواب رقعه صاحب عالم میرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان نقود
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطلع جا نهاد در کالبد بیدا خواه نه دمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که بیر قالب ارزانی
بینش نداده اند در ستایش عنوان این والا منشور بیکباره سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان یکبار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
همه تن خاکپای روش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خالصاحب شفیق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آمیزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم فرداست نگارش این عرضداشت
کام هیچ بادیه آوارگی بیشوم و اتفاق چنان افتاده است که هیچ نیز و نشانی نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی است سید قاسم علیخان با وجود انس خانه زاد
رابطه درازتر نبوده تا پای بیشتر رسیده حاکم را نیافته باز گردید بند طریقی چند در سکالش چاره
بخالصاحب موصوف نشان داده شده است غالب که اگر بدان هنجار رهسپر خواهند شد کار
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب است نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازنامه والا سرافراز گردید

آنهمه سرزدگی وکوچک دلی شمرده سارم ساخت نه همه چه پالغزد کدام دستیاری وکور بینائی اگر
خطائی بوددر نگارشش بوده در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آنرا
سواد در روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی منحواست و از اینکه در
از اینچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که پیاپی گرهی کرده ام و وکالت امداد عملیجان بجا نسی
آورده اگر بفیض نسخ همت بزرگوار است نه سپاه ملازمان گرایش اندیشه و فاپیشه لیس نجیدن زمزمه
تو ذیلی پاره اقرار بان شمرده است و گفتنی سوای دل همانان این آرزو دارم که به بیرده این اقتربیا
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بیاپایان نامه بعنوان رسید باشند چنین
پیدا است که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خرامد این کار به شایستگی انجام دود درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود ولیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن پیرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه سپاه درین جهان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر نخستین از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار نگارنده اقامت کرده و دیگر در انجمن گفتگو بار و همی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم که به پیچ تابی افتاده اوقات به بیداد آن
ضائع و دل پیچ پاره شماری کاهیده و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و
میگویم تا خود دانای یکی از احباب کرد و آتش بینوا آسوده با دیگران نماند ٭ میرزا محمد بیگ خان
ابن بابا بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تا پانچ تخلص میکرد و آداب سخن به پیوند
از میرزا جان تپش فراگرفته بود و این گزیده مردکه نمایش بشعر و هم برادرزن [illegible] برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم بامن در حد یکی دل بازبان یکی داشت و در سیم نگاشته
بجا می آورده در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهمندانه فنیست چهار سال است که آغاز جا
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسیم بنامه گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرد همیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمندانه از اثر نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار پایگیر
مطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و تکتاز صرصر تند
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فسرده مانده نیز از
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا که بگرد سر آن سرمایه خیز
بگردد تا شورهای دو سختی و ناشکیبی فراز آرد چه من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس گذشته
است نثر نه یا رقمی ست فرهنند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرستادن و بال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را نفر و همیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی ست
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودای
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان فرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام بنام الف بیگ نام دوستی دربایست نامه پرسش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ❊ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیرروی کن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطابیا اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعهٔ در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ❊ پسری یافت سر بسر غمزه ❊ نام او همزه بیگ
کردیم ❊ الف مختفی بود همزه ❊ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی آن امیر فرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که زمین و آسمان
در گنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خُردیم نسبتی است بزرگ ❊ ذرهٔ آفتاب تابانیم ❊
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپیدا بپایان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هراس در اندیشه
در دارد در بهوش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازهٔ کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستودن نتوانی از رهگذر آن داعیه باز بسگال و بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که ها شاد الائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و در رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر اعطاء ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک باد ❊ چون منی را این مایه
آبرو بس باشد اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه سوی سر به تسلیم
گدایانه ستایشگر گویان و دایهٔ خوبان یتیم دیده باشم نیز ستایش آبروی سائل که از فرط

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعه گرانی مکناد و مشام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطر بیزد
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ٭ دیر است که قصیدهٔ
و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نقل در آستینم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیم التفات فروغ
زلال تا کجا گسترد که شایش کار آن قصیده را تا به بارگاه شهریار بکدام دستور برد هرچند
نقدهم را بیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون لب گرمی
گرامی تقاضا اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده است
چرا به پادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها با هم آمیخته سر شگرف نقشی
برنگ از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه عرفی دیده در این ورق نگرد دریابد
که سیهی را چها در دل است فرد و فصلی از بانشکست رنگها انشا کرده ام ٭ میتوان راز درون خوانده
از سیمای من ٭ خطاب به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه پیشگارم و چه میکنم که درین
گسستن نگه از ناز بدیده و پژمرد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی بستائیم و بپندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بیگانگی آفرین گوییم و انگارم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا انگیزهٔ فتح عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینجا به بالانوافی
و خودستائی از من عجب آید گوییم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بید بیضا
ملکی امیر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد فانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور است و غالبش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگونی خواه نامه گرد آورده هواداری نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دو بیتی نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظم نبودی
آری هر متاعی را که بیگانگی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
پرور نگار مخدوم بپایه بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید ❊ اینک تا رسیدن نامه
من تا دل عاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از رزشش مرا در
نظم جلوه گر ساخت ❊ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسد
به آرزو ارزگرد و مرا بنوازش گردم و بدین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که بهجوم غمهای دهر آنچه بهره ورم دارد و روزه دل را از یاد فراموشی ولب را از سپاس خاطر نشین
شست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه بر ڈاک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار دیگر گونه
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنا رسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز بر ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در باره داوری
حضرت پیر و مرشد جهان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و از شکوه گزیر گاهی و به دعوی خویشتن گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیه مکتوب همی نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ❊ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ❊ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ❊ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ❊ معشوقه را ز ناله
به افغان کنم حزین ❊ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ❊ هنگامه را ز جوش جنون بر جگر زنم ❊
اندیشه را هوای فسون بر سر افگنم ❊ تا تکیه بر سجاده ز طیلسان دلی آورم ❊ ابرم که بهر تربیت
زمین گوهر افگنم ❊ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ❊ شمشیر آبدار بتن جوهر افگنم ❊ بادپیمان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین * مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم * ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد *
سجاده گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر * بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم * راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام * از چشم نشئه پیاله و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم * آوازهٔ انا اسد الله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست *
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط بمولوی نورالحسن پسر * جان بر سر مکتوبی از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جواب هم بدر آوردن * ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره‌خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر زانو با پیغام نشست دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه‌مستانه در سر می‌غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بهم بگیری چه پیدا گرانمایگیهای جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش سنبل درود دلنشست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودنهای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
و خاکپایشم هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما هست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن نیست با بدارزانی داشت و نشاط صدبهای روزگار
همانا کم نشینی کلکته بر دل تازه کرد بیبر دنخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خوئی دلربائیهای حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان
و جاودان دلنشین خواهد بود و پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی هست پاره‌ی هم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته و هم سرمدی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده‌ام یاد
می‌کنم و خوشگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می‌نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده نی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دلها از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر سفینه گرده
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارسته و شسته هر گه شمه
وانگیزه بر ندارا با بایستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند پاس ارادت شما ذریعه سعادت من و خورسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار برنیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار نخست ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نیز آن
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سفینه های پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زیر سنگ آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود واهم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خاکساران را هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هرچند آن حاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از دستور گمانی های این
استواری نمی شکیبد بر آنم میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی را عنوان
نامه بدان نگارش توان دانست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم نامه شما امروز را از نیمه
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره مند شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد به بساط قبول رسیده عرض گزارده آید هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب معبودیت گزارده شود و با کریم خان صاحب چه گویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم به فرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم سیحه سکھ آدم ازان

به پیوند وفا دشمن هیچ‌جا و دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سر داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدبجویی من گماشت خواهم که سلامش را بتمکارا همچنان بسیج
وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود و را یمن قسم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و روزگار
چگونه میگذرد ۔ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام بر جبیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
بعجبی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار پرستاران را دیده و دل هردو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و آرزو به هلازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از افکار
تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین تقاضا امیدوارم که وثیره از بهر این کار بدان والا گهر
بپیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والا پیش برخوانید و بعرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر اوراق
و ورق کام ستان و بخیال آنهم گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ٭ بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ و گر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ و گر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی بر رهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
از انجمن برانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ❊ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ❊ به وهم شب همه را در غلط
بیندازیم ❊ ز نغمه رهرو را با شبان بگردانیم ❊ به جنگ باج ستانان شاخساری را ❊ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ❊ به صلح بال‌فشانان صبحگاهی را ❊ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ❊
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ❊ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ❊ بمن وصال تو باور
نمی‌کند غالب ❊ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ❊ اگرچه این بودی که لاله هیرالال را هوای بدان
عقیدت در سر و نام آگاه و شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن دیگر گفتن آتش گرد آگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان و ران میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی آئینه هم چنان
در دستانه پیش که شیوهٔ جوار و اندوه ربایست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که از آن
حق‌شناسی و سپاس‌گزاری همت به تقدیم نرسیدی هان آن که وفادشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگرتشنه نامه فرو دای برهمن که قیبا از تو هم نیاید نامه
واشده مهر لعنوان زده ❊ نهانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فراگرفته بود که یکبارگی
گرد سر گردیده اندران آشتعلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و این
دعوی بلند از کجا خودستائیهای گمان تا ثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لاف دیباچه سرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگرسوختگان دامن بسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی‌زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی ابصار را دیده ده دیده وران را سرمه بصیرت افتد که شمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شکوه سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته‌تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و در اندیشه محال طلبی برهمن زبان طعنه دراز

آزرم خرسندم کرد بدانکه ماندهٔ گفتار را شکر و شکوه که عنوان دوستی را نمکست هم ستایش پیشکش
ورنگی که در نگارشش بایستی از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت میان در دو شانه که ورده و الا نمیقه بد اثر آن بوده است سخنی
گرانپاسے آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود و دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاہے نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر ستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایهٔ آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا دست اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپا تا آن توان کشود لاجرم
بگوشهٔ بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد چه جانی که بفروغ خرد نورانی و بهبین گوهر گنجینهٔ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمهٔ تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالے که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را آگزین آرزوئی
که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را بمشاهدهٔ آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودن ست و خاور گل را بر رخ افروزی نشاط کامرانی دل از همدگر
ربودن بهار تا دم بدم گلها تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتابزدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن همی پذیرد و سحاب تازه وزیده گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر پذیرد و هرچند جایی که فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرشتگان را به شمار نیاید و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف به شمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان نفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
است خدا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا خستگان نیز غم دوری اگر دم زنند بپاس خستگی نام برآورده و به توانائی گشته نما
شنیده باشند درد دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجید
لاجرم مرا که یکی ازینانم خامه رهنمون مدعا نگاری خویشتن تا بعد ازانکه خود در انجمن آزموده با
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده سهلازمان رخصت آن
داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول
نرسیده تاب با اندیشه ام درنگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را اینجا دلگرفته شده
باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت نگه نداشت و در اثبات خبثش
کلک تنگدلی [illegible] شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ به طلب سید و نفرستادن آن مرا ازین بند
تشویش بدر آرد دیگر از دیر باز [illegible] و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم [illegible] مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنزا روشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن بست به آن و البته به تفقدی است که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر ستایش باز
رسد، تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن اینها به کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سروان
روی بدین دیار ببینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام نهاده ام
چگونه گویم که جای در دلست نه به زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد
بنام نواب مصطفی خان بهادر خسرو و میرشید از تحمل بار جفای خویش
بار نشاید گر خاطر دل از نازکی ... جناب نواب صاحب ... سرم نامه پیامی که مرا و گفتار
بلرزه می افگند چون یکدو از آمد بر آینه سر ... دارد و باز گفتن نخواهد ... پیدا است
نمی بایست و اگر شکیبا آزمائی ست باشد بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوهان نجو ... پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات عمل است مرا که پژمرده منم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه چیست کدام نامه ازان سوی رسید
و کدام یاد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگذارده آمد و جان برسر گذار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان هست و هم و سهو ... دل
نفس زدن و یاد ای خاص سخن گفتن آنچنان بر سر که آنست که اگر ناگاه دیده به مشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل بانشاط چاره ... آمدی تا اندیشه از گرداب خون ...
بدر نیاوردمی و خود را بزور به سخن سرائی نه بستمی به سپاس نظاره افروزی منشور توقیع آن
و دستان دلنوازی غزل تو گستمی سرود فرد چه نویسم تو دانی نامه که ...
ممکن گردانی ز عبارت ... داستان درماندگی بهر گفتن را است نیاید و انوشتن

آشوب این هنگامه را برتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل پیوند همزبانی
آرامش پذیرد ۔ نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان پوزش حسب الحکم اهل
قلمی و مبارکباد و حصول منصب قاضی القضاتی فروبگیر مرا از دوستی اختر من است ۔
درراه ادب جستن طلب رهبر من بس است ۔ آئین آمیزه فرهنگ‌ها این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بنده‌ای برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار لاویزد
بروی و خوی مهرانگیز هست هم خواجه را دل بروی دی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه‌جوی آید و سپارش از برون
شایسته گوئی لاجرم این چنین بندهٔ روشن دستش مانند هرمان جاوید بر دل نهند و پس
از یکدو فرو نهیدنی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که پیدا
گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بوده در نکوهیدگیش پایه و نه از شایستگیش پایه هر آیینه به
هیچ گناهی که از وی سرزند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
هستی بیاسودی باز رست و همه دمان را اندوه تنگ‌جهی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گر در لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی یاد افراه کردار خود هم بخشیده‌اند و گله‌های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که در بین درونی آویزیش از ملازمان شکوه انگیزی بوده باشم چون از چیرگی ابرام
در اس مقصود شکفته‌اند و آمیخته‌اند و از فزودن سری خواستار سپاس ابروی گفتار به نابایسته
ریخته بودم هر آیینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه العرفیه
نویسی باینی نشسته و ستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذر گناه را آورده پیش
از آنکه سنجار طلبی از قلم بورق فرو ریزم سبو ایست تا از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعانگاری
و پوزش گذاری نکفه نماندی فرو رنگه دیدی بکهم طلب رحم خطا است + سخنی چند ز غمهای

نهانی اشنوده نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی عنان اندیشه
استعمال کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الهٔ آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بزمزمه غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط از زمزمه رمیدن اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند جهان به برآمد و دل بستم زده که خود را
افسرده و مرا انبر بند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تا بدارادت که بر قیع جهان
برنج فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار جنبش سرشتی که گوئی ترنم شادی بر گرفت تمنا همی تنید و اینک فضای
از پیشگاه گورنری که از دوری فرمانده شهریاری و کشور خدایی ست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمال ست با هم مراد خدام عمدو مرا
بتحسین پایگی دلنشین یاد است که ازین سپس جرم کوتهی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و السلام اسدالله نامه سیاه با فاضه تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری سنه ۱۸۳۹ عیسوی رقعه سوم مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور و قبله حاجات جاگر این بنده اندک شناس بسیار گوی از دو گستاخ پیشه یان
راه بندگی نیست از کجا که به بیرون پای بشد [illegible] نتوان بخشود فرد که هم وفا ندارد اثر هم ثنا گرایی
زین سادگی که دل با ثر بسته ایم ما [illegible] شور کرشمه تفقد مخدوم بر روائی کار شیفته مرزا [illegible]
زخم سنان آن دورباش که بنا بر پیغ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان [illegible]

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایتی که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که بیچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سختی جان هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آن را دیباچهٔ نامه ساختید بهرحال از
بیایند و از ده هرچه نگوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیدید باید بگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم * که در میانه خارا کسی
زد و در ربا * خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آسیمگی بر جای چهار سال
دیگر در گذشت که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش است
که قطع خصومت تا انگرد و بر نیامده و هنگام به پایان رسیدن تیره شب نا امیدی است
در نیامده حالیا برآنم که چون حضور اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ ڈلهوزی گورنر
جنرل بهادر بدین دیار درآید بداشتن مرافعه بپردازم و داد خواهم و اگر آنجا هم مقدمه بر نگردد
حکم اخیر کمیتی گروهی برآنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن راه به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی سفر کار من
خوش است آید که نتائج طبع والای شما نگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود شما

گفته‌ست سخن‌دان که اگرچه بیست در پنهان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
بیا ربهانه را زان در تهی دست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق و اندوه عکس مدعا یمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و داستان دوست
را بسر نه نوشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان صهبا در صفت یکرنگی زبان**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی **فرد** بنوگزیده ام سختی این درد رنج ❊ بگذار از مرگ
که وابسته هنگامی هست ❊ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس خداوند نا سخن گزار دکه سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این دلکشا
پایه را به بلندی نه پرستد و بدین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون نفر بان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جاسے برانگیزد و هنر بان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت‌تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسیده داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و جهان
یک گونه همرهش ازین مرد و بیرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم بر رو
سخن گشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آینه و دار روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را بهم پیوستن اهم کرد
ماتم زدگان را بمویه گره گشای چنگ را نواها یه سپار و جامه را به هم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهاے بهارے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن
کوته سخن از دل زاید و دل از سخن نگراید یکر بهر و فرجام فرمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مرا دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز بیارم نیز باز نپرسد این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ محصر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه فردونی بیارسے نا آمیخته

تازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زیر [illegible]
ترسا بیست و دوم اپریل بیش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن‌تر از روز و روزها خجسته‌تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را نگین
بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت‌تر
آنکه من خود با خویشتن در شکرانم و با سگالش دمساز [illegible] درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در شگفتن سخن ست سرمایه نگارش اگر بیجاست دست بهم ندهد پیداست که
پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست گفتم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه بدین ارزانی ست بیداد تلخ‌تر ست و گرمی مهر عیار [illegible] اگر فصلی از آن نوشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با هم بسوزد گفتم تا هنگامی که دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب بر دیده از سوختن نگه داشته باشم دل از آن نامه بسوزد که چون این چاره در آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای نگذارد و این را چه چاره توان کرد [illegible]
چه جواب توان داد آنچه از شنیدن ارمغانیست آمیزش [illegible] ست با خسروان ایران گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه که دیو افسانه بیش نیست [illegible]
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد [illegible] آوازه دل شوند هنگامه گرم [illegible]
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از [illegible]
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا [illegible] ارزی توان [illegible]
را روزگار ثمرافشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی [illegible]
بنگاشتن آن جگر بر بگدازد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه [illegible]

بیارا رسالا اجر لیما ازین بروز زمزمهٔ خامه بیش است و گلهٔ فراموشی بیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الضیا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت * هنوز گل افشانی گلبن الثمار
سخن جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند لفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در رو چونها
فرد دس برروی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از بردن سوی شیر شسته و از دودن
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبروهوا و دلاویزی سیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا به نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجسته قدر احسان
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده تا شستن دیگر است و چاشنی خدا آفریده این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار به بار نیاوردی تا درین ساختگی همدم و هم سر نادی نیشکر اگر در آغاز کار رواز
که بگونه‌گون فشار در آمدن و بسیج بگیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
ازل آورد این میوه نفهمد دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و باندازهٔ درازی بالای سنجاک فرو رفتی
تا درین نمودار دی با بلبلی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشین یکی نیم پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین تنگ
و در خامی انجمن بغالیه خام است من ضامنم که بهشتیان به بادهٔ طهور رنگ آمیزند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل از چنین میوه برتابند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار نیمه‌ایان نهاد و آنکه ناشسته‌اند آنچه پیش از رسیدن رسیده باشارهٔ
سبحون گری ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ؛ بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا · والانامه

تا نقد رقم سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود

و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با نتیجهٔ حضرت

مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم

نه نگاشته اند شگرف حیرتی رو داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ بزرگان

دختر را سرمایهٔ تیرگی روز و عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود

نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه

گذشته کیفیت این عطا ست نه بینم و حالها در نیابم روا نیست نیاسایم و جستن از دل نزدود

بادا در روز پنجشنبه بملازمت میرسم ان شاء الله العظیم خط والا نام مولوی سراج الدین احمد

مخادیم زاده آزادی نشانهای این روزگار رسیده ایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم زدی

گوییم که در هر هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی

انوار الحسین بهمه آورد و از حالات سکوران و حرکات لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه

راز یکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل هم دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان

که پیکر مردمی را جانی بود زبان بجای آورده ام و منت بر خود نهاده ام چو رفتن تهی دستم ساخته

مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سید حسن گشاده عنوان است انجامش

و بخدمت مکتوب الیه رسانیده و هر چه از آن لب جان بخش فرو ریزد مرا از آن بیاگاهانید

و اگر چه من از خود گناهی که ازین لوحه آمده بدان سزاوار نبینم که رنج فرمای مخدوم آید

من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پژوهش نامه باز رسد آنرا من نامه فرستادنها

هر بار دوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من نامی در از گذشت

کرده بسواد گوهرین نامه توتیایی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نوشته آیده هم

نقش نگین ضمیر است و نیز ه هم پران با سبا خار خاری دارم که مناسب خیال روزگار رسیده ان

وسرجان مالکم بهادر ٭ این را ندیده وری نپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسررشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ٭ نخست اینکه سرجان مالکم ٭ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگرگوشهٔ دفتر سرکار است نیز عاطل
وانموده است یا نه ٭ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه این نقش تازه بر روی کار آورده است او
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بایستد و دیگر بنا بید خورشید طرازی درین
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین باز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که با یدم کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ٭ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
و وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ٭ روزی داود بیگ نیز بمن دیدن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بر کلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه در ان هنگامه و شما بمن تواند گشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد سپارشنامه بنام ماکنس صاحب از وی بگرفت آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت وا اسفا
بروزگار من که درین داوری فرمانروا سر سنگ میزنم و جان بناکامی میسپارم عدو جاه
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدا را
اگر بکانپور و از انجا به لکهنو رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از او فارغ

داد گاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه از لطف
اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وا مانده ہست اگر بپاسی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مہر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مہربانی بجای آورده باشم
مشاہده خلوت نامہ دیده را آئینه دار جلوه تماشا و آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش تاریخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدا یا دوش ہمت نه دزدیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم
که تحسین کنید چه از کریمان و گرانمایگان بیند حال آن دادگر و داد ضایع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرہم
نخواهد سنجید اگر چه ہیچ سو نشین مہربان گردد و در ظہور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن بس
آسان ہست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من ہست
و این خود از تنگ ظرفیہای من ہست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما ہست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از شنگرف در میان می نہادم ہر نامه
که از من رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب یا آتش ہمی افگنده باشید
ہمت کارہا دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگہی برافروخت دانستم که بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشد
و جاوید بپایند از جانب شما وی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافته بود بخشایشگر
شما را که از نیک اندیشی نیک نگاه دارد و در ہر گونه انقلاب که روی بتر تازه رساند خوش
و ناخوش دہر را دو فنی نہاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا ہر گاه
بر شما و حالہای شما نظر می افتد دل ہمی سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مسافت
راه سنجم با اینہمه خدا را شکر گویم که با رامشکده رسیدید در انجا راه سه آید مضامین گرامی

مبتلا فی برخیزد تا از گرانی آشوب بر سبکدوشی گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی اگر خواهید
در بهره نوازی استوار نباید بود و را و سمت دبیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچه با
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فراموش کنند و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسند و شما را دریابند دانند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادآور هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند؛ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی نیست و من از
ساختگی گریزانم اسدالله نستوه پوس

ایضاً

فر رسیدنهای متقاربها برافزون عنایات
بیش از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را؛ روزگاری دراز بپیچ و تاب انتظار کوششی
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار دانمود و دیده و عذر بیش از گناه آورده بدیهه تقدیم مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب المناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرود آمدن جا شان خبر داد؛ خدا آنکه بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته میزبانی که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرشت گروهم معامله من وا ننهد آنچنان است که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بیاد آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا میداناد آن گروه را

توفیق یکدلی نبخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار رست
پا بالش کو وا گرانده روزگار رست تا بگزارش آن گراید نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من چه دیده میشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید صفحات در
عبارتش گهر بسته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در نامه‌ها
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روا نیست و مرا در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی در ستائش اخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته می‌نویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل نیز بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانهای کونسل این بیع و شری را روا نداشته
بهر حال امروز که یکشنبه چارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهر چه میل خواهد نمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جانا جانا لی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویشتن میخواهم هفته میباد که لارد ولیم گورنر
تلنگ بهادر پیروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی رسیدنیتی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست هر یک را بر خفتن بسوی
داد از انجمله خیام خاصه به شملا روان شد صاحبان سکرتر جا بجا در هفته قامت انداخته اند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز نجکده راقم را آراستند گاه گاه در هفته تا شانزدهم
گنجائی خویش همسائگی کوتهی رسیدنیتی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند تا قافله آیند

عالیجنابا نه پیوسته رفتن صاحب سکرتر بهادر و همیا صاحب ریذیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست بیست و پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروهاگروه مردم پایه بپایه زمین بوس رسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرستش بدستور قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر جهجر بار برآورد و به سپهر خود سعادت باراندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دودمان زین سپس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را زناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان لطف است
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد با تحفه میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانسته شد
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن تا توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنوازی پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق هم تحمل گردید چرا که مرگ من تحمل نگردید تا از داشناسیهای
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی + من ایمان من که رشته مهر شما مغز دل
و دیده و محبت شما با جان درآمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و سنگ‌ها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم در روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبارنویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجابت اد یده سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس رفته اند و نواب فتح الله بیگ خان رفته اند و شیخ علیم الله زین پس من درمیانه و تاک
تقاضا را از سر و نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بود که از دیر باز گرد دل میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک سحر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز مستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و صورت راحت
ضمیر منیر شرح جلوه‌گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشت صد و سی عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را به خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر تنها
یاد آیم دشوار است که در سپهر چنین گنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمرش جانا
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی ابرگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت، و گره کشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستتر اندر داستر لنگ مرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش
روی گداخته پیروزنه گوشم رنجیت بندی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
و دل از انجیال گردش چشم که تسکین داد رپوٹی که فرنسس ہاکنس بہادر در خصوص مراد خواهی
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه درنگ روا ندارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جانیش که گرفت الله بس
ماسوی هوس ایضاً قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم با
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت آهای بی یاری یاران وی و دریغای بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش ده ساله است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بکد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نشود و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و نزد دوستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال ابنی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده پیرایه و غمخواری بی پدر ماندگان سپماید بعده من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عین

فقط

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا عمده در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه‌ایست از اسدالله
دردمند بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دست بدان نابروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید هیچ زهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گر هی چند که در سررشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش از این میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و از اینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش موکب گورنر تا الهآباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برآنند که نواب والاجناب از الهآباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله‌آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغ‌افشانی کوکب تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرد دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ هرچند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجان عمه های خود که عاشق اویند جز آنکه بپردازد
و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را به سعادتمندی

بیستایید هر آینه مرا نیز باوی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس اندر دل دارد
فرو ریزد و نامه را بدان نگارین کند تا مخدوم نگهی بتماشا آید مدعا سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرامی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد هزلبدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران نیز مردمان آسمانی داوری یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه به آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران و آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است براه معنی پایان رهروی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوهی نیز وانموده میشود و نهفته مباد که لارد گوئرس ٹنگ بهادر
سیلوین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفته اند و نشسته اند و عطر و پان یافته غالب ستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر بدین سمت آرد والسلام
والاکرام ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بیاد آیدش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطرنشان منما
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد بشنوم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب ابعاد کفار ماند خون در جگر و آتشش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد بیم است بتنها روی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برو نیتی
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را آشنای من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول [illegible]

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردان
اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی نگارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید بتباهی گرایید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در بیم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانیم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محرومیش انچه تو باید یافت وانموده یافتنی از ان افزونتر نیست قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین شور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب امانت
از جارج سوئنٹن بهادر بداهتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل منری املاک برمن مهربان
شود و رپوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل شاید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد ناکس
که بجای کولبرک نشیند انچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹن
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد دیگر کولبرک

دانسته باشند بمن بر نگارنده دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باز دهد سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلها که نهاد
ایشان بغم سرشته باشند نه آسان بست منم که چون نامه شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار
نشست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هی این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه‌ها میست
گذشته باشد تا ایزد پاک شمارا شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه کاره و مقطع مصائب گرداناد آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چندان از اندوه تنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از رنگ آرائی مرزبوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه جهان افشاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده میزیستمی هوا آنجا سرد و خوشا آب های
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای پیشرس فرو بسته اگر میوه فردوس بجوانب باشد غالب
آن انبه بنگاله فراموش نماید هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل میرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و تحسین تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
ولله الشکر نامه موسومه شان بمیر سید باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه‌شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرند اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تأملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر بید بود و چون تا خجسته انجمن بینش از شش بها
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش عافیت‌ها به میان نهاده
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر نشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رواره نهاد حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنایه نگاه کنند که از عهده یک وا مانده و باز آن پایه را که سر رشته داری عدالت دیوانی
بسنجید هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان بهادر پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کنند سوی خود طلبیده دو شاله طلبید از خاص برای دوش نهاد
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا القصه بهزار حسرت تقبیل ها اینجا
سخن ولیعهد بهادر بست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی والا و به در آیینهٔ سکندر بقالب طبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها است که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب سینه داران التفات نکند و مذاق ارباب
مودت از بهر گوارا نیز ما را انچه میبینم نگهم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و خار خستگیم
بالد این شعله رو کشی گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کسی بشنود یا نشنود من گفتگویی میکنم * روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته اجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت یاری از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد آنست مضمونش
اینکه کاغذ مشتمل بر مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند ولیست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصحح و نامکمل فقط بشد در منتهای کار ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن خفیه نویس
مانده بوده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و پایان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا آگاهی صادق الولای مولوی محمد محسن و النستند رنگ آن بستند که در هر روز دو بار یا
سه بار بی پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو سه هفته برپای بابیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرم
دبزه بینان که در سر آغاز داوری محتمل بود فراهم کار به مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب ناخوشنودی از خود جدا کرده معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم چشمی سیاه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه چون مولانا از شما رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را بادو آورد رخصتی بامزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بیگانه آورده بالجمله آن جان بسکه مردمی را بدیده دیدم و سفینه را لنگر برگرفت و مراز

هجران و تیغ نامرادی خویش ستمگر بادهی در گرفته خدا ایشان نگهبان باد و مراد و غم دل هیچ گریست
کناد و السلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فرو غانی نامه روزم سیاه ست گاه فرایم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مخاطبون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه چه
اندیشم نه چنانم که از رنج نه تافتن از دوست و نه فتنه در واکنه اندیشه در راه انجمه یکی ایزدی
انصاف اگر از مهر شما نه آشفته ام اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد و خدا را برای یک جمع مرزا
احمد بیگ صاحب چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان از ایشان خود چه چون سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابم دارد خورسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریخته
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز بدین سپاس نامه
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام داد خواهی ها
خبر اینقدر نیست که لارد کونڈس بتنگ بهادر گواهی متعهده مرا از دفتر دهلی با خود برده کار پردازان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بشناسان آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است مرا ناامید دارد و نظر بتغیر قدر که در قوانین
حکومت روی داده بتحکم کشاکشی که بدین سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
قتل صادر گردد ببر شنیدنش عجب اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون سراسر حقیقتی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسد الله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان فروگیرد بارد
و سپاسی که شنودن اش را انجمن آرزو پذیرفته باد اگر بنابر تغافل مصلحتی هست شاد باشید که از من
بجا نیاید اگر این دیوانگی از بیگانگی است ها ها هدایات چه مایه بی مهر و گستاخ باید بود اگر نامه نگاشتن نتوانند
اینقدر خود کنید که نوید آمدآمد فرمانروای بو انچه شنوید در آیینه سکندر بالطبع آورد تا دل بجا

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پنهان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه زین
پیش بمن فرستاده اید هنوز بر جان و دل سوار است تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر به تیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویز شبهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی بشکسته ستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر نتیجهٔ ارباب فن به تنافهمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من ❊ درین روزها که غم
روزگار بمن سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی توان نگرفت
ناشناسا کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن زهره که دل را به بند غم خسته تر
کند وا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب بیاد آورید
چگونه تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجام روی دهد مرا در نظر باشد هان ای
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامهٔ دوست ابا آنکه رسیده باشد نارسیده شمرد و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ درآوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس درود آن نداشت و سرایه‌ام از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را از زبان بسرزنش تیز و لب از شکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق‌شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بنجه بست سپیند
و نامه من بسر رسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی‌تبارند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه‌مند بوده‌اند و تا سر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده‌اند و بصله جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده‌اند و بود و اختیار کرده‌اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله‌آباد و منشأ رخصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درین مایه مدت گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
هر این بزرگوار والاتبار درخواهم درود دل شنودن بیچاره که نمودن وا نده و تنهائی از دل
ردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخه پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر رنگ‌آمیزی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت جهانبان
و سپهر چنبر بکام شما گردا د ایضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بنجا کم گذرد + یادم از ولوله
فرسنگ‌تاز دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دود دل چراست سپتوم
نشاط ورود آن بمنقصه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان جناب بود

که غالب خوشناس نُختی از رسم وراه ستُرگان پارس برگوید وکتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش وساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن گرت نبود یقین در وصل رنگ از بوی
ننشناسم ＊ بهر یک شیوه نازش باز بیجا پرحالیش ＊ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روا نیست
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را بدین پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشناروی آنچه گوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند بهرسان گمان
نبرند که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ها نماند جز ستخنه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرامی نگاران روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و به روزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند
و کنش های خرد پسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پیرایش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرمانروائی در رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان سبکی نگر
بستن نیرنگ سارنگ کهربا به هنجار سپرده کردن گوناگون هنرها دارد گیا با فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و چرندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والا
انداز هرگونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش ها شایستگی گفتار و کردار که اکنون بازماندگی ازان بسیار نازنازش و دانش
اندر فرهنگ یابان بوده و بهشت گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرامیگی
گنج گوهری با چون دولت ازان طایفه روی برتافت و اسکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهرگوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هرجا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزندهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد سپاهانا باحکام آذرپرستی به آذر نیاز گشته زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن گوید در [illegible]
تواند گفت و ازان دیرین آیین براستی خبر تواند داد چه دهنده که این راز را کام دل برنیاید
و من ضامنم که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرند آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا بازگویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نارسائی خود به نگارم و
بفرستم از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را شگفت را ز افگند فرو نگویم
از دل و جانی که در بساط من هست ستم رسیدگی ناامیدواری از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام خود بیگانه
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و لوالاد ید یکتا گزینان نمودی بود
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیچارگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تا سانده ناروائی آن خود نشناختم لوا
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرستش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خامه جاهگیر
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان سخن یعنی صاحب دل و دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده گزار امید این خامه در نگارش سپاس آشنائی بنام گوهرهای او شادیم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش بهر گزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینجا بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از همین سخن باشند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ تراز می‌نماید فرومایه سندی غالب نبود زینهار گفتن چه یکبار بفرمائی که
ای هیچکس ما چه پنهان نما تا که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده در روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من با فراسیاب
و پشنگ می‌پیوندد بزرگان من از انجاکه با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه و حشمت
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان من اهل توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شدند
از انمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهری معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست از ان پس پدرم عبدالله بیگ خان از شاهجهان آباد بدید جو آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگدازی و گردون
را آئینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورگشائی
صمصام الدوله جنرل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل هنر بود با پنجهی سوار صد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از خسروان سرکار انگریزی در تیکه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ دعا بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی به چهل و چار رسید بدان راتبه خرسندم و بدانسان قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم * چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر * شد تیر شکسته نیاکان
قلمم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دوراز نفسی بر من هشتم کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتنی
مراد از آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجه نجل کشوری صاحب من هرچند نمیخواهم که بنالهٔ زخمه
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوشش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و آزرم
بکف بود زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه نالهها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی نگشته بناشکیبائی از چشم بیرون نمیریزد چاره
رنج بیدلی مسدود و پایان کارها نامعلوم پیداست که از [illegible] بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن هوس سفر و آرام
بغربت ناشکیبی است که نصیب هیچ آفریده مباد دلی بدین گونه طالب او رمیده تخته بانی کسی که آنها
را با آرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامتی است هنوز با اهل کاشانه
از راه نامه و پیام مرا داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است انجا تیکه ازان ورطه بیرون آورده ام مگر در دلعبت خاک فیروزپور رسیده اکنون اینجا
اقامت اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که بنمش هزار آرزو از خدا میخواهم تا بچه رسد [illegible]
موعود است که اینقدر در تنگ درافتادگی بماند و داد هرچه از اختیار سعادت و ثواب [illegible] میشود

راهی بجز حرف مدعای من ندارد و چه سرسبز آن افسانه نکبت آلود با بیع آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بیگانه امیدوار هست آمدن فال خبر سگالان دولت قاهره هست کلمه مختصری که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل منتظر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر ستوده اند واماندگان تنگنای اضطراب را بسبیل امی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت نمیدانم که در کارزار
پنجه در مقابله حریف با پیش زخم کاری بر داشته باشند که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود را بر جای
دارد و ننشاند الیشاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + زند بفرقم و گوید
که هان سری بخار + خدا را که هم شما بهبود از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع حزین
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه دم تسکینی خوانده مراد خود را بیش
ازین شرح ندهد زیاده ازین زیاده هست و بس الیضاً کرمفرمای من مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید تحریر این سطور ابرام دوستی است
و برباده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
رومی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بمدت یک
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب احمد علیخان صاحب که به همنوفی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار هستم رسیده گان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدد کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که دیرینه شناسائی من با ایشان آگرده منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم خواستم فرامشی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فریفته ام و منتظرم اما گر مکتوب الیه مرا بسم دلجوئی و غمخواری تسلیه
نرساند چه خیال که از خود هم با یک شیده بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بچیده منت آن گنج اخلاق
باید گردید هم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب با سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر با دانم که از مروت با چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی نهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا ریشه نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب فهم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و نجبت رسیده باوری نکرد مبادی مقدمه مرا بسرطراز دلفریبی آراسته لیکن در
ادا اسباب کار بهنجار نبود و نشست ایزد را که ادا خر یا دیده ماند ورنه چه بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوش شدند تا آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام منوط بتقریر
ادا نتوانکرد و از فرط بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده باشید
بنحا که حال برعکس است در ابتدای دولت سرکار آلت حصول مدعای خود دید بر وسے
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانمانهای قدیم لکهنو از بیداد این رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تنگدستی و اسراف خود پشیمان شده از این شیوه برگشته و تنگ گشته بالجمله بازار
بیدادگر است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکجا که تو میبرند

وا این نبیند هر که بود دگر سخت و هر که هست در بند گره شکستن است چون حال این دیار بدین تنگ ست
آن خوشتر که سخن از خود گوییم تا تاریخ بیست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و
تا تاریخ بیست و نهم در دار السرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
و از آنجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پرنقار
و با پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بجا رسید زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من با هم شادمانی بکام و جمعیت خاطر ستندم باد ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یاد آور آوارگان سلامت. چه نویسم که از متاع
نوشتنیها تهیدست افتاده ام اگر از داغهای سینه گفته آید همان رنج معده امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و خفقان فؤاد و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مطلوب بصلوت هم دل غالب حزین کاندر تپش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده هست ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود. بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان از نشاط چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن همی نگارم تا آنان که خرسند
بیفزایند و اینان از دل از غصه فروکاهند دو سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بغم خانه
بیدار و ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند. زیاده
ازین زیاده چه ست. ایضاً رای صاحب مشفق و مکرم مظهر الطاف های فراوان سلامت
[illegible] از کار خویش و از تنگ ناکسی سر خجلت در پیش [illegible] هرگاه تامل میرود
و نگارش کرده میشود که آیا شفیق مهربان ارباب وطن کیست بجز حضرت [illegible]
می آیند پس مراد و مستقبل بجناب کارها و مطالب است اول بیاغ و در دل می چینی
وارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل بفرمایند زحمت سرانجام کارها که سنگ کجا

خواهند کشید یا از مالیه تا انفش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بغیر
دیگر داده شود و ورنه بخود آیند و به بلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باو وصیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و همو الشین دیروز نزد من آمد و آرزوی رسید و نگاشته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط صحیفه نه سپهر سد رقم را تا این حال
حالی که در خور تحریر باشد روی ننهاده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نا نموده هر چه بجا و هم باشد بلکه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین حیوت سار رقم فرمایند که هر آئینه مرا دریافتن آن
نظر بر است ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و لبس دقیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که وسیله الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبان رخصت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت پور بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نپندارند که چون وابستگان رسم و راه و مهر و سست بنامه نگاری هی الا کیم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک برای جبل را رو میروی خویشتن می نهم و از سر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زینب النساء بیگم صاحب مبارک باد و مقدمه تهنیات
مستقبله بشنود کاش مقادر مشاهره زبر شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آورده باز شاد

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر یکسر ستُرده
شد. قضا را بدر نشانهای داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بستودن آن داورِ ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و در آن انزوا که گفته شد بوم آسا پرواز من بجز بشب نبود گاه گاه شبها هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه رو داد مرا در پژوهشش کاوش فضل اسرار
باخود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
خود اسیر شد. و تهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بوده و مردم
شهر آنرا میدانستند بدگمانی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
هست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان انگلیسی‌ها بهادر دروغی چند بهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی در این هست که فتح الله بیگ خان خود این
سَم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من ورد بامداد سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون
هم قابل شخص شده هم بدگمانان شهر ستوه آورده اند از ایزد ستمگر کش ستم سوز ستمدیده نواز بدعای
صبحگاهی میخواهم که این خیره سری آزرم زود تر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که هم ظفریاب و دعایم مستجاب هست دمی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
ستنهٔ مقام اله‌آباد بدین دیار رسیده ها تا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان ماموریست
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است چنان هست بلکه حق آنست که خارج الاشان گمنامان نپرداخت

والتفات بجا کساران ننگ پایه خود ساخت ورنه بشرط تأمل پنهان نتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود را نیقدر در شمار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ـ کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد میفرستد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنیده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور نیست یک دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارها باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله ها حاجت درنگی که
در نگارش ضرغیب نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود تکیم همت بکاری تنگ فرسا آویخته بود
و نظر منظری بلند را دیدبانی همی کرد تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کرا کیفیتی که بایست یافت هر سه
ملازمت مانند کریم خان سر سنگ خویش بحلق آویخته شد و به اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ـ تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و هر شگفت خدار
آنکه چه مخدوم من بفرمایند که غالب یاد سیاه خود را فرایاد نداده ام نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
رسیده پیش بهره مند باشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این بار آنکه جاگیردار فیروز پور
بسپاه کشته شد و جاگیر وی در حیطه جاگیر پیوند دشت سرکار قبضه کرد اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود صادر نیافته تا پس از آنکه این ماجرا بسر انجام رسد
کلامیه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضافین بر خواهد نشست منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زر می یافتم بنگرم این فرمان در این باب چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم دمافش ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروز پور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی نشسته پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا بوندیل کهند قبله خدا پرستان و کعبه حق پژوهان سلامت خود را فزایش
خاطر خدایداد از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد نامه مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه به آرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بر روستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الحمد که زحمت صداع
وهمی از ساحت طبع رفت بر نسبت خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده زیاده صداع ادب ایضاً
قبله جان و دل سلامت بآداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الحمد لله که
زحمت صداع وهمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این ره رفته [illegible] است که از وطن که همرهی بسته است هم پایه حق گزارش قوی است
و هم سایه وفاداریش فرمای مولوی تا نوی با جلد دوشنبه از موده بر آمده گرد وسنگی
که درین ملک بخاطرها موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن را هم [illegible] رام بلکه بهراهم دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا [illegible] چار شبی [illegible] اتفاق [illegible] افتاد سه شنبه آخر شب روان شدیم [illegible]
[illegible] نگاه کردن سرای چله تارا رسیدیم و آن بسیج فراهم کسانی از [illegible]
[illegible] ماندن زبان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی [illegible]
[illegible] قلم آورده چون میرزا اسمعیل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه مرسول
[illegible] تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاردار ان سرای چله تارا را در انتظار گرد و تنگ ره دامانده کان بکار نشسته بودم
که نا گاه تهانه دار بکار روانی که رسیده بهر [illegible] رسیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

خواست ناچار سه جان اسپ سواره تا بدان بقعه صفا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پیمودن شط پی خواهم نمود دیگر هرچه غیب پاس تقدیر و شکر ترکم گفته آید از عالم سرزده در راهی آ
یزدان سپاس است دار و امیدواری که خدا از تمامی سوابق معرفت در حق ناچیز من هیچ چیز
که هم در تاکسی قرینه ندارد دریغ و تنگی همان بذل فرموده اند و میفرمایند و رود گیتی بدین زبان
مداد سپاس ایشمّا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله دستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز ست
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نهفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر غازه عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عدالوقت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بسجده
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله به دستیاری همایون توجه
انفاس بزرگان چون گذر که بیابان باد پیمود در هر گام از خار و خاره سینه سرد هم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
پنجشنبه چهارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نوازیهای [illegible]
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراخ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و هر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چارپا را نگاه
آزمایش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبای
اگر گویم که مرا از نعمت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا نیز من سر شکر آورد نیز جا دارد

بنحوا می که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی دستگاه اند بنگریست
سخنوا ید بود یار سا این که هر گرامی از کدام ازان هست تا این گونه گرامی از کدام ایدون و در تا
بار ستی چون آنستین صحبت بود تنها بود شکست پیوسته بدیده سرنامه ام را درست تا
گشته انجمن به بازآمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بنا بر خصوصیتی که
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله درپیش بود دل سنگ بر قافله کاری‌ها نیست نشد و قافل
شهر و همراهانم حسرت و تمنا دیدیم + چون بعشرتکده اکبر و سلطان رفتم + روزگار رفتار نبرده
بخت فرمان پذیر باد الحمدلله قبله‌گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + بر چیده همه ستیزه از
دامانم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فریزر اسستنت سکرتر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت دوم بنواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده اند همدران
صحبت صاحب سکرتر بهادر آنرا به پائن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر
بارامی و فرهنگ و سوم به اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق شد تبیعه کسی ملازمتش بروشی گزیده وانی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار بهای من کامل
برآمد قصیده + و باره بر خواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

و ہر گونہ کاغذی کہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ در نوردِ نامۂ موسومۂ آن دوست کارفرما
کہ بر من از من مہربان تر در کارسازی و دادخواہی از من خوردہ دان تر است در نوردیدہ
بدہلی فرستادہ ام سبحان تا در میان خواستۂ کردگار چیست؟ اللہ بس ما سوی ہوس

ایضاً قبلہ گاہا پس آنچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان توانَد آمد اینست کہ ہمایون
والا نامہ بسپہر سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد و زہی بہ نیم روانی رافت
نامہا غبار اندیشہ ہا فرو نشاندن و دل با من آبا و جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر
عبودیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی ماند چہ من آن میخواہم کہ نبشتن کم از گفتن نباشد ہر آینہ بسا باشد کہ بیان از پیر کار
افتد نہ تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز و داد
گفتگو مستانہ طی میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ ما اما برای مشکل کشای
قبلہ گاہی پنہان نماند ازین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ پگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در در آمدند و بتودیع پرداختند کہ اینک بر سر راہم و بتقریب دورہ عزم
سفر دارم تا در ہنگامہ شتابست بجای آوردم و سپاس سپردم و دیگر بہمدرین روزہا نامہ
از دہلی رسید و کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادۂ من رسیدہ و دوست کارفرما آنرا
پذیرفتہ و وکالت نامہ بکفیل داد و ہنوز وکالتش از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ روشن الدولہ
مرادلارڈ کولبرک صاحب بہادر فرمانروای دہلی بنجابرودہ بال منفعت کشاد و آہنگ [illegible]
بازگردیدنش و پیشتر ازین ہنگامہ کہ [illegible] بآمدہ بجای خویش [illegible] یکی از خدایگان
دیار انگلند ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین [illegible]
نیز بود مدار [illegible] ملک بدو سپار رفتہ است و لارڈ ولیم کوبنڈش بنٹنک کہ اکنون بفرمانروائی
نقش نگین او ست [illegible] مالدہ کہ بسکہ بارگاہی [illegible] کلکتہ [illegible] خبرا رسیدہ کہ منصب
خلق [illegible] مولوی محمد عبدالکریم منشی دفتر کدۂ فارسی [illegible] شاہ کہ [illegible] دریا لکھنؤ

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
لیوان ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند. در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
کاز هرات به تجارت رسیده هست دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برد و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند ولی آنکه زبان به پاسخ آشنا نشود از دانشوران که
حامی و ملاذ نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده‌ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض بر آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عام
افتاده است انشاءالله العظیم زین ابیات غریقیه که با الاخذ دست خواهد رسید و از آن
ابیات در نورد آن خواهد بود الغرض حضرت قبله گاهی الهی تا مانند آلها گرد سر گردم و جان
بخاک پایی افشانم و نمیدانم چه عرض دارم و از هر چه گل اندام رقم سر بر آید نمی پاییدم یاد آور
گران پذیرد شکر قدردانی با اندازه تحریر بیرون جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابی
بمن فرستادند چون عنوانش بنگاهم رسید نور از آن دیده و درخشید چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود از جانب ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله الا زبان شمار ان بدین شکر آفرینش نوشته بودند که فوق قرار داده مرا بیگانگان تا ناز
سرشته از سپهر گذرانم ولو بر دوش خویش یکدو رنگ دوات بر افشانم پاسخ سپاس گزاردم
در روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن مذاق اهل وحدت وجود میزیند و
از بین سند کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن هوادی سید ولایت حسین
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منشم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر من رسیده است هم بدامن برکة البراتکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
ابتهاج رسید می خستگی مرا مرهم و تشنگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشته انصاف
از کف ندهم دانم که از عهده سپاس سپهر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه بحق ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده بهمان روز بتوسط میر صدفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل خزانه دار
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیده به بانداز فرستادنش عطا دارد بنام مجیب
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا زان سان ؛ که سرود از لب
و آب از گهر و تاب از مهر ؛ هم رو بتو نمود ار توانائی رائی ، هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی تازه و خواندن از وی نجو و بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد سرگشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گوهر شناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقه دیباچگی در سرآغاز بدان بپیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه نگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاورد
فرمان دست نارسا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین
تقریظ سخن آرا ماندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
نه در آن گر مفر باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر نگاشتها دهم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع اد خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفائیم بقا باد که یکبار بیاد آوری صد باره سپاس بیاد آوری یک
گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از آن طالع یار خالص صاحب نامه دیگر بمن سپرده نگوئی انجمان اتوانی فرود ندا بروی خامهٔ مشکین
رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی نکو البیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آن را نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشهٔ من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه لب بشناید و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت همدرین ورق مینویسم اگر پسند ندا ز عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت هست رضوان آفرین ٭ در بلندی آسمان
فرق سپهر ٭ در صفا گلگونهٔ روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن
نگارستان چین ٭ خود سر اشکوب و هر اشکویش در اوج ٭ در نظر باشد سپهر هفتمین ٭
غالب جادو دم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین ٭ گفت تاریخ بنای
این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق آنست
که از رفتن باطل برود ٭ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ٭ مهر انگیز نامه که گفتی گله آمیز بود
٭ تا رسید دل را افسرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نا رسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ تو رسید و پاسخ ننگا
شکوه بجا بود و در روش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آیین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بنیاد تهمت یادآوری خویش به دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاسخ فاسسته روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم به بیجوئی من حق را زحمت ندهند و به دفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر السیر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش چه بر داده همانا نخواسته‌اند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز هم
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد با پیرایه آن فکر نتوانکرد قطعه میرسد بنگرید و از چشم
ناکردهٔ من درگذرید ق آن تیجر فرزانه که موسوم به جان تامس است + وان راست داد دم
دانش والای دریافت ÷ فرمود پی کندن چاهی که در آنست ÷ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ÷ خود چشمهٔ فیض ابد است گفت به غالب ÷ بنوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ÷ بستود و درین قطعه در آورد همانوقت ÷ تاریخ
دگر نیز بمعان نظر یافت ÷ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ÷ دربن
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ÷ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ÷ در هر بن مو دمید جانی یعنی ÷ سامان نثار خویش با خویش آورده ÷
نشاط‌بخشی رسیدن روان آسا نامه بنازم که هم دمیدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سرو غلط کنم چه عجب اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نچمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برسانیدن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک
بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هوادارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم قربان
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدستهٔ آن آئین همانا مشتملست ... باز

فرستم فرومانده‌گی من درین عرض آن نشد و دامن درین سراسیمگی آن نه که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند یافت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون سخن کوتاه آنچه من دارم در ورق دو ورق مسوده‌ای بی سر و بنست
کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارتها نگه تواند داشت می‌جویم چون بدست آمد میدهم تا آن اوراق را
بوی سپهر تا نسخه بردارد و من باز بسپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی نخواهی بدستیاری
میرزا ابو الصاحب خواهی نه بسبیل ڈاک همایون خدمت خواهد رسید خاطر ازین سو گرد جمع باد ایضاً
آنکه بر نامه نامم تو زد دیوان ازل رسته اندازه ثروت جاوید طراز چه شادی رسیدنها اند که با
نامه که دیروز رسید نه آنچنانستی که تا فردای قیامت هر بار خورسند دل از او نگردد سبحان الله
نکته بلکه ناکسی را که قطع نظر از آنکه بپرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه گریبانه نواختن و بنگاه کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایشیست آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر برین نهاده اند همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
ملتست همانا کارفرمای این نو آئین کده آن بیگانه که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامه غالب بنوا ارباب انطباع فرو ریزد از آنجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش بهریکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خودبی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بافندگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین شکرین قم نمیقه که بانسخ نگار آنهم پدید آمد
گر آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاوه دان مانند که سخن سنج و سخندانند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشت با هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از جبهه پایان نمی سپرد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز رحم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش نیکان بر نیخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارش را تا
آرزو می مجال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و گونه
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار ازان مانده جو خسروا و وزرا سر بند تا امروز که از نیمه
کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چه بسیار گذاری عصا کشش ره نتوانابرید در مانده بیم وامید بوده و قبول امروز که چار شنبه بیست و دوم
ماه تیر سمایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب هم صاحب تمنا
کرده شود که بلکهنو بوکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که بود و آن قصیده را به حضور
نواب الاخدمت شمار رساند ذوق آرزو و طلب آنچنان پیدا کرد که تا بامداد شکیبائی نتوانستم اوچه
امشب نامه نگاشتم و هم امشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل را جه صاحب
این ضرعت نامه را بانگاشته باشی که پیشتر دو آمده والا زبان با زد به پیکرم بگوش آید تا فقط
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و انشاید میگویم که او اینجا

این نامه باید نوشت و اینهم از هیچ و صلی و دراز نفسی مفت است ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش
عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات غالب نوآموز شیوه گدائیست بحکم حاجتمندی خود را چیزی گو
ساخت اکنون که خروش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل انگیخته
از لب فرو میریزد نخست آنکه سرخوش صهبای گفتار توانند بود در نگار رنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند همت ما بدین پایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا بلند تر ازین
میخواهیم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگریم لیکن چون
بگوش هوش ما رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب تا که چنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و بالیدن از پیرامون انجام یافتن
ذریعه امیدواری دیگر آمدن رسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت گشته آیا ل باد که فرستاده
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بیاگر اشعار بیهوده را شامل است چه سر و سامان [illegible]
کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و بسا بیش هر کس نگویم که دراز و کار نشود از خود نیز چه پیرامون خودی بسازند تا آنکه
لاجرم خود ستایم که ملتقی در این دستور و شعر نخواهیم که مرا بجائزه یاد نخوانی و صله نفرستی
انتهاییه سامان و فراز آنچه خود آگهی آورده بلکه توانم برد کاری توانم کرد وقت از دست رفته
و هنگام کار بگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال نائل گزارده شود
بهتی سست با شکر بخشایش است عظیم زیاد زیاده خط بیان نور [illegible] بهادر
فرمانروای هل نزدیک و دور از دیده گفتارم بستنه از توام با دل نگفتاره
پنداریم بستنه داد شناسان فرجام را آفرینش بر اندیشه شناسانده کردار

دیده دیدنست و بینش دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین بست خامه را
در سپارش راز دمقوی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بهره نجوید و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را بهنگام گهرشماری ذوق زیبا نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش هراد امن بر سنگ می نیدیم پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به عصمه خون خوردن و بنامه خود حسد بردن درد ندادی بلا ازین تیره که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که بلا زمان گرامی معتمد الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند تو اگو به اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خادم مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بدان شمیم عنبر شمیم نفس بیده گشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب جلیل المناقب نور قدر علیخان بهادر در ایران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب بهرزه تو اگر آرم و آنرا گزین ه آورده انگارم
لاجرم هم بدین بهانه آوازه که دو بار درافتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سنگ خیز
پرستش صنم کده ام باستقبال نیم نگاه ناز خود را می سره سهبا است چون من نابرده بیکسی
در ساخته و خود را ناآشنا ساخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از آن نسخه بسازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگنند نشر روا نبوده بی سخن درخور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد کار رسیده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بسیج
خواستم و تصحیح نویسی ایران نشستم داده ام که هرچه زود تر ازین نگارش را بپایان سازند هر چند پیدا نیست

که کاغذ کتاب رنگینیِ نقش و نگار اوراق نه این بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پا در رکاب بود و بسی
بر راه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصفوت بهشت
خیمه سنبلستان کاغذ گلی نگلستان میفرستم و معنی فرد جمیل چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
سودای عمر هیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا العیاذ این محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش بی دریی از هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بهایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ طلوع شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر رواستگی پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بر روی بکید گریه پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان از در دستر آرند هم از دریچه گوش نهانخانه دل فرو آرند
بالجمله هر کجا رو دهی آگهی و خوی خوش هست دل را ابطال بگاری فعل در آتش نشسته صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگرچه
مهر جا بدیدن و ادحست توان داد ما بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد سخن گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشتم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و سرپای انداز سپاس گذارم
که با اینهمه دوری بجا داده و بدست گذاشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار بنده افزایان ارزش این بست خواستند که آوازه کرم و سپاس
بنود تا پایه بنده پا داوری گران شود و بنده اینگرایش که ازان سود بوده است افزود
تا افزون التباس این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چه با نامه نگار رنگها کشتند
تا نسبت به جانب دل نهادمی و نگاشتهای خود را زد و دستر از این فرستادمی با آنکه دانسته‌اند
که مرا شایسته خطاب ندانسته‌اند و ننگ پرستش چون منی کشیدن نتوانسته‌اند مرا خود دل
آنچه پرستش طلبیا از ذوق و خروش آمده شرط رضا جوئی دوستان و حق غمخواری

و شبها درین سگالش ورزگذشت تا چاشتگاهی همایون کده رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان سپهر بانگیر آباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نبرد و ها و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش تهی نه و همچنان در سینه
می تپد آری الاندازه شناسی هست که سخن بدرازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخ نامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از آن پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل چه مراد و سرنوشت چیست شمارا در غم دل چه
باید کرد و مارا در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل توانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دومی روز از ماه روزه الیضا فرد ترسم نرسم بکعبه اسلامیان رفته + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله و سیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد رود باشد نوید سزاوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون سنگ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشته التفات دوست بدیگران است اندوه نیز بدین خویش بدان
منشا نهشته است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب دیده فرو شویم و
خواهم که بند چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشند فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیاید + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم نیز او ان است
ناگاه جان و هم ناچار بنال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته سخن
و صورت نه پسندید و السلام الیضا خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتست بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و ورنه سادگی ورق
این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسی همین من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
بستن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در سپردن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل ست عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم بهیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرودگان زیست بود بر بینت ز.
بیندرد ی ا .. بهست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست داغم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از ان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش
فروگذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم و ازو هم در آزار خویش افزودم و بدین نهفتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من غلط بود گمان من نیز
در بارهٔ دوست غلط باد سید امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان بلکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این ابوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ بهایش نهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجه سرزنشم نتوان داشت
چه این گستاخی لیفربان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان جایگاه در نرسد نتوانم از خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر از کف نیاید بالجمله چشمم براهی و دلم بجای
است که درین هنگامش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده بر آنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصوصیت
از ولایت رسد از آن پس چندانی مایه بدست که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش ناتوانان
وزبان ربایان مائده فیض حضور فرمان شود که با وفاقت خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در درآید تا پای آه پیمای من بجبر آرامش
گشاد نپذیرد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز این نامه شوری که سراسر رقم حیثیت تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت ا
فتوی نداد باز گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سپاس امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ است در نورد این نوپرسشنامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است بتوان خواند و بمکتوب الیه رساند مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بالطاف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان صاحب و قبلهٔ حاجات

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بنیاد آفت

از جانب خویشتن بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را بهمان سوی گرایش و مهر را بهمان روش رو بافزایش خواهد بود و امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انظار فشاندن نیز افزون باشد و صداقت پیشه‌ها را که میر بخشش کمالا پیرو
رنج بود و سرآغاز این ماه به دهلی باز آمد و پیشتر بکار و انساری آرمیده با مادران ناهمگنانه
یادکرد از ان دریا گذشتن چون ایشان بر آنکه خاطر سوی دهلی بسته کرده هی واقع است حیات
قادر بخش میدهین برادر خود را که از با اتهام تبدیل گشته بی آمده سراه در یافتند و بهمپا همچی و از گون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کنند و خود بالهٔ آباد پوید میدهین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد و مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کشندم بسته اند به مناهم ی ابرنا دیگر میفرمود که صحیفه از مهر مولوی سعادت علی
بهم آورده ام و بازی بر هم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر پیچیده سکوک مسکنگرد
گویند که بفرمان والی لاهور در آن مرز بهم روائی دارد و بمن سپرده و از من خواسته که ایدها
بالهٔ آباد فرستم تا بمشاهدهٔ سکه جدید از انکار کیان این دل شگفته شود نامه نگار رسم گفته او را بر
نگاشتم و در پیچ لبه لفافه نامه فرخ پیچیدم نامه را بداک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگردانیدند و فرستادن نامه که بدنیا رسیدنی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آن را نزد خود نگاه داشتم تا چون بر دیدار روی
بدان دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبلهٔ ماتم دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظور نگاه ایشان نیز در آید تا از حافظه او داغ و از غبار
بنیاز تسلی شوند پیش از رسیدن نامه ذوق همزبانی با دم بسنج همه آورد و نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس حق دیرینه
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین خان پرسیده شد

نبودن دامادگان مولوی محمد علیخان مغفور به بانداه پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم
بیان گوشه باز گفتنیست که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل و زبان بر نبشیده ام
که جنبش خامه معطل و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا افزا رسم و منشار ناسازگاری آن گروه
بود فرجام کار مخدوم زاده می بینم ماند باز دانم دولت و اقبال بشکارم فتح و نصرت مددگار باد

رقعه بنجابت نسبت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله و جانشان مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشند
هنوز آن افسانه ناتمام است تا سر رشته سخن بهم پیوستن نگویم نتوان شنید و دیگر الا هر چه باید
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل صاحب که صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه دفعه بقعه رفته کرنیل صاحب شده و آن نامه بگذرانند و همچنین پیش این
که فرمان حضور یکبار در دل برسد الا صاحب همین میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می پندارم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده صاحب
الیشان حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی تا لا الیه بحر تحسین صاحب
بوسیله پاس که بهای ای اندازه صاحب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
نگوید کار نیکی که درباره ایشان ابلهی میرسد و خواهم رسید منت آن بر نفست خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار بستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی همراه طلبند
عروج نمایند لاجرم امید ملازمان آنروبان پایه بام رفعت یا شناخته و بسپارش گزارش
نامه نگار را فزوده بیدریغ حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشیم زیاده صاحب رقعه به

ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من و سنگم

دیهم پیوسته شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده ست و بنامه که مرا نوشته ست همین باید
یعنی در مطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود هم قصد دوست شما را نزد شما بینم تا بست کرد

بتراوش آورد، چندانکه روان گویا با سخن نعل در آتش است، اندیشه فرو مانده، این گشاکش سرشت را
که این خواهش چگونه روا تواند گردید و سخن تا بدین جا رسیده بود که خامه به تیزگامی شوق سر خیزد
و اندیشه به پیوند خویش است، پیکر دانش آرد تا گوهرشناسان گنجینه راز از بیم دوری راه باز ره نهند چه از بیرون فرستاده
گرد آورده‌اند بدین سپهر چهار لاکه هند بار کالا فرمان پذیر یافت گزارا را آفرین گویم که نوید یاریگری
داده به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بسته، چون آئین چنانست که هرچه با میناین بیرنگ
همیاد و فهرست یکایک باشمرند، لاجرم گزارده می‌آید که سی و سه زبان نامه و فرو رشته قلم داده آرزو
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است، آنگاه سپاس رود، و تا نامه دل‌فروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توانند بود، و دیگر بساط پرورش آراستن است
و عذر کوته‌قلمی خواستن، نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آشفتگان بر سینه‌ام نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود، اگر نفس
هست در سینه خون است و اگر نگه هست در دیده غبار، شکوهی ز ناسازی و ناتوانی بهم ۞
دهم اندر کشاکش نپیوندم ۞ ز بس تیرگیهای روز سیاه ۞ نگه خورده آسیب و تن از نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون ۞ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ۞ سلام مکرمی جناب حمید الدین
سلمه الله تعالی مراد دل فروزتر از آنست که تشنه را زلال گوارا و به خسته دارو، امید که در هنگام
باشند و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند. والسلام. **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرخنده نغزه نگین ما را در دیار ما میرسد ۞ الحمد که ما هم نشگیم از هزار با میرسد ۞ خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته‌تر باد
در فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشترم که بدان اندیشه که مهر در دل یگانگی یکسان
شمرده باشم، بلکه این بیدردی است، آن مهربانی دلبری نیست، و این جانستانی هرچند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند، اما مرا از خود فرسودگی کارازان درگذشته که
نیرو کشیدن ناز و فا توانم کرد ۞ ای روشنی چشم مردمی ۞ زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

فرزانگی پیشه ابتهاج را اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکان نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته نزدیک بخبر و از سرچ دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا
که نزدیکید باری شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را در این سفر با شما فرستاد تا بهر زمین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را به چشم کم ننگرید و از رهگذرها
آن دیار الحذر گوی و الامان سرای گذرید کآن آباد جهم و ویران آن جنة آباد و بازیگاه همچون
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کوچه خاک جیب مجنونی هست روزگاری بود که در آن سرزمین
جز مهرگیاه نرستی و جز نهال جز دل یار نیامدی و هم صبح در آن کلکده بستانه وزیدی لهذا
آشنایه از جایی که انگیختی که رندان را به پای صبوحی از سر و پا رسا بان را نسیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از دیبا
درودی بود خاطر فشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود و پیره پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند دریغ که هیچگاه ننوشتند که نخستین بنگاه من
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و در پیام پیام سلام من زبان موج چه گفت حالیا از جانب
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و میر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام بشمس الامرا نائب الی حیدرآباد در باقی و الانظار اسیر آگاهی
گهر اینکه گرفیض تو یافته و نوآئین کهنه سرا نیز پارسی چه کسی که القاب شمس الامرا بجز پیست
زاجزای رقم نامه نزاید بوقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی در سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه چون در مطلع تمهید پایگی حاق
مولانا عبدالرزاق افسر که تقریبا زیب دیباچه حق صفها را آیینه اندگذشتن ذکر خاکسار نیز هم
جا دیده بود ذکر کرده اند سپاس دانی و فیض رسانی نواب خداگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان هست زین پس آیینه را بصیقل مژده و گهر را بگنجینه نوید در رو آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی اندر در آمد بر ضمیر منیر که آیینه
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی بهار و و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابر و را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بیمار و در بن نگریست
و بلبل طبع تقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تا سب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و در پی تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرود بالتفات نیرزم در آرزو چه ستیزم ؛ نشاط خاطر مفلس کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آز می سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر نهم بزبان
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد سرد ارسکے
هیچ سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز است
با زبان درازی چه سایل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح نام تو قلم را ؛ شمس الامرا که بشرف نسبت نامش ؛
خور قبله بود رنگ نشینان عجم را ؛ یارب بعنوان صحیفهٔ مارست نمایگانی از دفتر قضا

به توقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطاب به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجهٔ الور فرو تنگ است دلم حوصلهٔ راز ندارد *
آه از نی تیر تو که آواز ندارد * ابر بهار اگر بستایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین مهر تو هم اگر در ستایش
نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد و دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد و اجرام خامه
که میانجی بی زبانان است و زبان دان رازدانان اگر چه بدله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر زان
صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
در خور تا بخدمت روا ند که اینجا بمنزلهٔ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم
بر دل هست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه
سلطان نشان و گذراننده را در آن هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگر چه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه آنکه
من گفته باشم بیگونه در انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود و
نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که بیهات قدر دوست نشناختم
و دیدهٔ روشناس کف پالیش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامهٔ مرا بهنجاری که من ندانم از من برد
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سرهٔ روش اندازهٔ کلک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شکی نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و سراپای
آن ورق بگذرند چون پدید آید که سواد شرا این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن بپرسند که این نوشته نانوشته
و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت گله‌آمیز است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آئینه‌دار
و تنگی فی این واقعه از سر هوشش وا ازدل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآرند و بگشایند
این راز همت بگمارند هم آن نامه بوالعجب نهنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکه لوزه آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند تا
پس از آنکه به سر کار اندیشه تیزگرد زود یاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان رسد هر آینه آن بایکه
بی آنکه درنگی رود میان گنجید پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت حضور شاهزاده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن چشم روشنی گوئی
جهانگیر گشته‌اند روشنان چرخ روزگاری دراز تا آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نارسائی گوهر جبین
سانند که این دیرین اندوخته ها را تقریب نذر جلوس بپای شهریار دریا دل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بسته که سر ترصیع سریر را

هوش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گرانی بار حسنات
ازجا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت برگ گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد به عطای عطیه قبول که
غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد
جاودانی و مسند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه مولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
به جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از نفسی نوید آسودگی دارد و هنوزم یا دوست و یسخنی ست آنچنان
بخویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر بساز که ما با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیبا للعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جائی ناگزیر آن ابیات
را برکسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداخته ؛ پرده رسم

پرستش درمیان انداختسـ بنام مظفر حسین خان نظم اینکه گفتنی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم در زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + قلم سازد بهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد زالامان گفتن + مشغل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده شناسائی
نپسندیده اند و آشناسان در نوروز بیگانگی بدل کشائی بهم دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوه من نیست در وفا آیین نو نهادن و چون تنگ مایگان بد معامله
دو جا دل گرو نهادن هستند درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار و بار
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نور و زعلیخان بیره و نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد ستمگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورد فتادم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه با شماها بانیم کاش افکاران فریبنده نشنودمی و نامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم پارگ جان سرگرم کاوش است و نیشه چشیده خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پری چهرگان در سر هرانیز زهره آ
این بلا بیاغر ریخته اند و بر گذار عطاره دوخته غبار از نهاد شکیبم بر انگیخته روزها
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانه شمع خموش بوده ام بخواهد که وقت داغ از رشک بخند ایشان نتوان سپرد چه
بیدا دست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبی که از بیم چشم زخم نرگس نگاشته
چمن نتوان برد چه ستم است نقش او را بگورستان بردن قهر دهاک جهان که در مغز آتا رد

زلف رخ ور کشد و سنبل و گل بار دهد، صیاد دام گسسته صید از بند باز جسته را با آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بهجر عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا شیفته
وفاسگال که تلافی را از پا ایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد انصاف
گر استان از راست نرنجند خواهم که بهر این جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجیده داوری
به ساختن این خجستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دوست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پا نهند تن مرده را تاب کمر کدام و دل را از جای بر انگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم ناروا در دیده جان بخار آرد و گفته رفته
مرگ دل باز آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشکفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبنگاری که هم بحال رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند بود در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد بر ما غم نیار دل زار سرآمد دیوانه
ما را هم سلسله مو برد صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بد آموزی
[illegible] الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بران آورد که نامه بنام جناب سامی از
خود انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم و دل ساده که پیوسته

بمهر پیوندها از غم بیگانه و آشنا خوانده اند و غمگسارانه بجوش آمده و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بپیرایه رفتار آورده و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند و لی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
با ونامه نگار. اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر در
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امید گاها هر چند لب روز روشن بشب تار رسید و لب تیره
شب را فروغ ای سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از اغاد و توانند گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو سانه نوازشی بلند آوازه و از نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه بانگار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و هد ببینائی آن مایه که هم در بسیچ رقم سنجی لرزه بر اندام آیختگان زور آورد که خامه را از
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که درین فصول و روزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من از چیره چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نمرده ام یکدام حیله از مرگ امان خواسته و یکدام آرزو دل بسته‌ام مهد لارد
النبرا سنی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کلنگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی برات و از دریوزه در دولت هیچستان نجات داد و دادگو
را مدعی علیه صاحبان کورت آف ڈیرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم بپایمردی گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارد آکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارد الن برا بهادر آبروی گورنری افزود دستهای رخت پیشین بر شمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که درین روزها
ملکه بلقیس تمکین و سلیمان نقش نگین است بدادرسی خواهنده دیگر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و داماد امیر الامرا جیمس تامسن سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه درمقام آله آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذها که
بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود دیگر
نوشتنی چیست و زین پس بهار سر سودازده گرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سپاه داده
راستنا گویم و بچشمداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتوانند آمد و این
نقش درست نتوانند نشست تا خوی روزگار دانسته و سخن که بهانه نشانیدن در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا سخن بپایه سخنور سنجیدن و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه رسائی و از رسش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و شعر ریخته است و زبان شعر ستایش شنو را گدای ستایش
سرای تواند رسانید سهو اشتر ستارست که هیچ پیوند بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانبار دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پیرکار و چون پیرکار گرد تن بسراپای هر کار است چنین بیگانه فرزانه و آشنای جوهر شناسی
با اینهمه استواری پیوند کسی لی که تخم ازان گفته آمد جز آن معدن جوهر مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا آینه که سزاوار
دهند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند.
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در جیب داشتم و در رفتن بانجمن توقفی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه تا بدرگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان در آن بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت. بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده تا میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگ چه بر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من اجزائی که بعهد آن
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم ماه پیشینه هنگام عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تنگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه بر رسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزوده که ناهید روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش از آن
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند. بها نازند که ذات تن [illegible]
بدین روز نشناسنده بود بالجمله مشاعره منعقد امید نبود رهی را دستوری دادند و رانجمن بیخبر گویا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای راز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید. + نخست ملک سخن است و فلک سخن است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه همیش از وعده چون باورم زغنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + نهان نماند که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند. در این زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوآیین بزم سخن سامعه سرور نشاطگاه مهمان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دو طرح صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون پراسته نامقبول باز بر هم و ریخت گویان را درسپرند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا ستوده و خجل شده و از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران دردولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گله در دست ابر پاره فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده دگر نیست
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسائیان و
پیچ پیچ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واوازین
مقطع زبان ستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شمایستم مرا بر شما
بر رشک آورد جاودان پایند که پیکر سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز نغز لنخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا داده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا با پنج گانه توام
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید آیین دوم بیا پنج نگاری نشستم تا فرق
بیابان نرسیده‌ام نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همانا شور رست کاندر
زیست در سر داشتم + والسلام ایضاً هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میرفتند تا آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم بچکنم غالب چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لابلکه سپید تر شد
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه توانم خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + در دیده بیدارش + شورابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + وآن راز نهانی را + از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + پیچیده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از حسرت دمیدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی + ما
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود و است بدستم در + چون ناله نمودی داشت
تران شعله که دود می داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه رازستی
فهرست نیازستی + باید که فرستیم + وآنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + تجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشند + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران خیز پرسش بسیج در روان داشتم + بل
خوشتر از آن داشتم + دیوان نظامی را + آورده بسوی من + زینگونه نوازا بوده + در بیت گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر آگاهان + خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه ضمیر منیر

در سپاس رافت تقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر گونه نوعی از انواع مهر گستری است مشهود و دیگر داند تخستگی و زیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از زمزمهٔ شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل ازان گلدسته بی آنکه بر رشته بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیدهٔ بهشتیان بر میان فرستاده اند و دران نامه از صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بهاریختی بالین و بستر مه‌جبینان و بتازگی توقیع سرسبزی حسرت دعوی نازنینان والائی وجودتش بر گوشهٔ دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد در سر انداخته و زیبائی شهود کشش در موقف الناظرین السطور فرد فهرست متاع جنت را و شناس نظر شناخته لباس نهانها گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی پیراهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر ننمودی مثنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش ز خود بهر پرواز بوش پیمایش + شمیم روان پرورش داده اند + و گر صورتش شهپرش داده اند + ازان رو ستانکاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + براتی ز آن سخنی بو نوشت + مثنوی که زان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ نکهت آشنائیه دلفروز + بکادی بخشیده اند تموز + تموز از دمش نوبهاران شده + شرر فشانمه روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کادی بود شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین رعنائی که فرخ دم است چنین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان رشته از تن سپاس + فرستنده را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آرد بگلزار باد + همانا چه را وقف دستار باد

نامهٔ هشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد والا
پایه فرمانروای خداوند سپهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپرده قرب بار
راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرآویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رأفت
بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت و در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار
زبان نتوان گفت از انجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت التمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد هر دم بخشش تهنیه
را خواستار باشد آرایش یافتن وسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون از ان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و از ان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص قدیم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی آنجناب استظهار داشتم و در رعیت گری بر عنایت سزاوار
قدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بفرق خلق افشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نثر سید می خود را جم و پرویز
خواند می زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند که سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سینه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال نغمه واز جای برخیزم
و گاه از شش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیرفشانست
و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه
سرو و سمن مبارکباد + کرشمها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زیاده ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جولانگه مسیح
دمیست + بمن ز همنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز + گزیری به جنبش قلم من مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از تهنیت
پاسخ این تهنیت نامه تا کام نخایم تا بسیر بیان سواد بهشت قرار رسیده اندازه از رشک خوابگاه
نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد خط مظفر حسین خان یاربرو
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار و در آینهٔ گیتی نما دیدن شمار نگرفتن
دلربایان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خوشی اندازه یاد آوردن و زهی انداز دلبری
بارمی چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی تحرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نقش عطر نشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آیینه گران نشین نیست که کف برد و دون تیغ آن سود
و خوشدلی درمیانه هم روی ننوازد نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تابدان ذریعه انگشت نما
تواند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گیو پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم
و اگر تیغ قبان از سر خامه بگذرم چون حرف سبیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از ان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسری جا بجا بایست صرف کنند یا در شمار آرند
که نه اندران نار و انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و مهربانی
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بید طرغ و من بیدل + خوش آنکه معد دستی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ناخستهٔ زخم کین نیست و ما را بجز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد هم ز خلق + بوی کتن ز سوختهٔ
استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و تختی خودنمای افتاده است بلوازید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پینه چند بر یکدگر دوزد و روی و قدم را از موی ژولیده حلقهٔ جعد
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی سفر قلم بهوای طرف ایساعارم ارزم رشک کسی
است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیر جلیل داشت هر اینه مسود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن بگذرد نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین پایه و خدام فرخ فرجام

سخن‌سرای سروش‌نوای روح الامین سرمایه برنوا سنج بینوا بخشانید و از در این باز پرس
ورنیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و فهم
نیرو از کجا آورد که دو فن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست وگرنه بان
دوستهای درخروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده ورزشش راز تا به نمودی بود
خویشتنم شناسا کرد نه پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست فی که گوئی نداشتم از هم پاشیده
و بندی که بپندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نیشترهای جگرآلا کاری و نه روان را با اندیشه‌های
شوریده بالاسری و مشاهده بهارسامان صحیفه رقمزده کلکی که به رفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هستی نقشی که از سود ورزش به صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر بادی که از گشاد نوروش در عرصه نشو و خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیده بی‌باکی
اندازه و رود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد برمن بیدل زبان بیچاره وراز
کرده ندانم از سینه بی کینه من یار ز دوست توانا گشتن در ریو دشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا منش نشکید بخو شامن و قربا من که به زلال خضرم از دل
تف و تاب برد و نه اینک نغم پیوند آمیزش سروزا نو گسسته و از سر خوشی هوس را خیرباد و جود را
دستشسته مرزا دگویان نیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بر یمین و یسار من چشم روشنی
گوئی وطائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن‌دان و سخن
چیدن و [illegible] زچون چشم هم [illegible] در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد برد و ستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دبیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و بادم تا بنشر
نقطه فرو ریزد آن واند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده تختی به نیم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس بهر بند مهر
بنده وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه در وان مرا در بند دشوار کشا در تنگ رنجه روا ندارند
انتقاد الدولتهم که بدین زبونی تن در دهم عذر نه انستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکس
روشناس اعیان لا اکمل نامه مرا نام شهر و نام من که بدین شهرم به عنوان بس است افق مغربی
همصفحه مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را نیز نظرگاه
خاور رشک باختر خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و به دو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با دستخط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا دخسروی سرمایه مطاع نامه
نامی نام آور چون دولت بخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلکشاتر و زیبا و بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین نازش اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گویی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور یکی شتر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمانبری غاشیه بر دوش نهیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوش نهیم از آنجاست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاوه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرد نگاه نازک
سهر نداده چشیده نوازش هنوز عیش با ندازه شکر خسته است امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خوش دلم و ازین روی نالم که ترسم گفتار ریخته آمیز تو
بدل جا گرفته و منش را از خاطر بیرون رفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
نیز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + هشتم اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۴ع بنواب مصطفی خان بهادر فرود بودنش از شکوه خطر
ورنه مهری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم از تحسین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران مطلق رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران بیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیرباد و سر آمدن روزگار را
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من ناپیدا نم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن تر سنجی نتوان بست بلکه
وافی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه بپسندند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز بیج فتنه بیرون آنکم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ماها
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچهٔ غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ
توام + برگفته خویشتن باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر شیدان فیروزی آفرین شیر و نگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را بدا فاضر فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد و پیداست که والائی نهاده فره فرزانگی بخت نگی خوبی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتابست یا افزونتر ازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می‌شنود و بهمه آن می‌سپید که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران والا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید چه خاطر
عاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسندنشینان ممالک باد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته‌ام
بمن بازگفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگرتشنگی در باره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را که مایه اعزاز آبرو
دوستدار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که شفقت امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود مرا نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک نگار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان رازدان را بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری ستایم که بران
زبان معجز بیان گذشت گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که طریقه نگارگرم و سرمایه چهل
ساله جگرکاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دوری راه و شکوه سروری و
دل خلیدی و حیرت بورزش آئین گستاخی دفع نکردی اکنون بیرون شنید که کدام روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این مجموعه فرستاد که پندار [illegible]

رقم گردد با آن سفینه که فهرست اغانی سینه توانا بود بجانب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
به سند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند دادپیشه فریادرس میرساند گرد سرگردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته بازداشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نیز دلیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر شیعی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دین بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد دیده بیدردان
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درمن فال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نموده کربلا که بنای آن بر طرح بانی است در نورد
این عرضداشت پر پرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گردشی بمراد کرد روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرسبزی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامه گرامی برادر همایون نظر به بستان سرای صحبت رخ
سپیده را نکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوره نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ شعر
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش رنگ نشت دامنی ریزد + روان پرور عرقیست انش گل خوشبوی

محیطم نه غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوندی خشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر گفتم که از تخم افراسیابم + گر گفتم که از نسل سلجوقیانم + دل دوست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + مترددم گر نویسنده صاحبقرانم + [illegible] هشت
ایثار علیه قبول و آوازه نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آراستهای خواجه در نظر نیست
نامه میرزا خاور می سپرم والسلام **نامه بنام انور الدوله نواب سعدالدین خان**
بهادر شفق تخلص بنا [illegible] بی نیازی بیاسای یزدان بی مانند و بهتایان نامه گرامی که گوئی [illegible] که
باآوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرده بدان دور باش پنهان نه پذیرفت [illegible]
صفای آب خوبش فرود خفتند پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زند و داغ آتش شکوه [illegible]
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه نیرو و آنرا که ذره خوانند به خورشید از شعشعه سوی نا گرفت فرا گرفت و این که غالب
نامه نگاره مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله [illegible] تا [illegible]
صورتگر نگری عین آفتاب که به عنوان نامه صبح بهار نشسته جا داشت ناگاه لطف فرود آمد
اگر درین سخن افروزی و فروغ اندوزی دل غ [illegible] هیچ ذره جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را در بارش ارغوان و ید بیضا افزونتر گرفتی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است نمودی آن سرچشمه نور روزی می آورم و بخود را
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید به چشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگوی ذره و آفتاب بپیکش از هم گشودن نورد آن ورق کر پس و پیش
و بیرون از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور سهمدران هر دو غزل که پندارم
خود رسته اند و سهمدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به همایون

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و دفتر تهنیت از زبان مهر و ماه شگفتن خود را هم زبانی روشنان سپهر آفرین
گفتن چه انم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده این پایه گرمی بازار برنتابد اگر شادی میرم و زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن نگاه خوانی و نادم نگاه است
و دست از سپند سوزی بپای در آزار داد است که اگر ازین پرسش بنازم باز پرس بود یا هم از گفتن
برمن فرو بستی و لرزه بپیکر مرا خرد و در حصر مشکسته چون از ردی مهر و از زهر است چرا نگویم و اگر نگویم
از من برمن ستم رود و چرا انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا زبان سخن سپرا
الکه سفتن است نه ساز آهنگ نامه نگاران نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من نیز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نگاه هم و ناروا هنگامه دیگر به فرمان شعر بست میگویم پذیرفتن
پسند و خبر راست و حرف نارسته سرودن روش اهرمن است + و در نگارش مثنوی مضمون نخستین راه
واقفان از من چنانکه و سه آشنش خمار معنی وصل از نامه شگفت که با انهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط سخن در نوردم و بمعیار غزل نوا سنج گردم تا
کنار گنشین گنج تا کلاهی در ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن کلیم در هوا تا تخت پادشاهی
تا کجاست یا رب بنیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب رستخیز در جهان فروزی هم پیوند
همدوشی به غالب سیه روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نخست
سپاس که خواجه بهی پیوند است و از آن رو که بنده را خواجه پیوسته آفریده اند اگر به گزارش نپردازد
سپاس غیر را با خویشتن همزبان خواهم نیز درخور است با آنکه در شتاق و مهر افزائی نگاه است به
شکایت نمک ندارد چون خود نگارش نامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان بنا حق خواجه ظهیر الدین خان
بهادر امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراند باری سیدان مکرمی جامع نظام الملک
آنهم گرد ملال از پیشگاه دل رفت گشایش نوروز صورت نامه دران ساعت نشاط انبساط گستر

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل میجواست از در در آمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب سیادت انتساب من زمین بوسند و پیام سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمائی سودن و فسر و ریخته کلک گهربار هم از زبان پیشکاران شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده پرور در نوشتن باینده خویشتن
پیوند انگاشته اند امید که نامها بسوی مهر نمون مهر از هر دو سو به روز افزون باشد بنده منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد به پیشگاه میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبید الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که گسسته اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو آمده و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم قدمتی خرده نگیرند و لنقا پاینده و نوبهار
خوبیهائی پاینده باد نامه نگار اسدالله به نواب نورالدوله بهادر قدر اگر نه مهر از
مهر خود بهره دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است. در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که بنده من تنگ بیکنگ آن آستانست دو سخن گشودن نه آسانست کاش یا مه خورشید یا بخت
نیز و دولت جاوید بودی تا نامه به بندگی می پذیرفتند یا مهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا سپیده و استم گفت که پرسش باقی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آسے
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دلشکستگی و آزارستگی لبالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده پیست کجا برم
هیهات و بیخودی که ام سخن از دو هم است که چنین مرا بداغ دعوی یگانگی طراز بست ها تا گناهی است
و ندانسته ام که چیست و من آخر از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تقصیر میکنم امید که حبت
سبب خرد و بکار بخود بنده که بیجا به خوش نگفتی کار را از پیش برد و بهره رسد در دل خواجه جا کند بشناسد
و اگر گناهی هست آنرا به سرزنش و دعوی یگانگی را که من خود بدان متهم ببخشند. در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با این بندگان بندگی و به نظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا مهر واز هر سوی در داید از هر در چه رسد + بخت هوادار دوست پیشه باد
غالب پرستش سزاوار یاد نگاشته و روان داشته سه‌شنبه هشتم محرم سنه ۱۲۷۳ هجری یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۵۶ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصل کام دل جستن + بدان ماند که موری بچشمی
در کمین باشد + بنوشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بورق و خامه سپاس
نهادن است و هم خود را نوید افروزی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که تا نامهای اوج سعادت
را نقطه و نقشش دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خورستم بنوشتن نامه
نکوده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سر چشمهٔ نور درخشنده مهر نیز دیگ دو درخشنده سورت
ور نه کلبه گدا کار تنگی و تاری نبودی ای آل مهر نا بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
چهره تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که بجیلس از ننگ نامش [illegible] نفرین نیز دهی ستاینده
همی نگرم که ستایشی هم بدان سوی بهیگر داری نکوهیده و ستوده ان از ستودگی نیش خود بی
نشان دارد دران باره که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید [illegible] پنداشتم
که بنوشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد و یا نیمه آن گناه که هنگام [illegible] دیگری داشته چون نیز رسیده و توقیع خوشنودی نگاشته
[illegible] داشتم که بخشیده [illegible] دیوانه را مرقع انقلم [illegible] داشته از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بمهران
نامه که پاسخ آن در میان کتاب [illegible] بعرض سلام بنشسته اند شرمسارم و بسی سرزنش سزاوار رفیقی آگه
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی [illegible] بودی [illegible] است اکنون پوزش [illegible]
خواهم که درین باره سلام من بدان ستوده خوی فرو هیده فرهنگ گفته شود + استی انیکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم بو که به آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین [illegible]

پیه بنات از گرانی بر بین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در بین نشکر انباشته اند که به شیرین و شکر از شیرینی خبر نام
نگذاشته اند اگر شاهد ارنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در بین
میگشت که بی نیش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر میجوش زن میگشت اگر آن جا بگی و رشته‌ای
وی انگبین بست خبری ست که خبر به تر نشکند شگفت که این است اما که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
و استدان جوی را و تنگنای این قالب چگونه روان وانند حصر فدر ست که به پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش بنات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش تا
هنوز در بیشین است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم چراغ دوده سرمدی فرزان گهر
فرزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه هرمزم و نه دارا
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید جامه سرای خجسته
ما بانداز تماشا بار کجا و بتقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فر و رفته تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی به چار بالش عز و نازمی آرامند بندگان را
بار بدانسان که همیدادند نمیدهند و گوش به گفتار بدان ذوق که می‌نهادند نمینهند مگر هر سحر نامه پرستان
سعد الدین آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که پوزش خواهی گستاخی جرات خویش علم خواجه آز عالیم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بیدرنج و خنج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کار برقرار ای نگارش به عهده و تعهد مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن میدانم که

که از جانب شماست از شارستان لکهنؤ روانی یافته دل سودازده او کشش بست و نگرانی بجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند یا رب این
یک کرشمه که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمیده ام دیده و دل بار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در تعلم و شادی و شادمانی فرمایند و پاینده باشند والسلام مع الاکرام بنام میر
علیخان بلگرامی مصطفی گهر دریده سلامی که میر ستم خود بجایون آیین میر ستم میگویم که اگر نگرا
در تجلی رسته اندیشه از رسیدن چنین نامه چنین خواستی باری آن حرز روان آسا توان فرا رسیده در تن
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین باره نیز همان شیوه الپسندی بکار میرفت خود از خویش
کار فرمائی شگفت و من از شرم آگینتمی و خود را از سر گذشتی چون کار به کارگزاران آسمان کشید ناز آفرین گفتیم
و سپاس بر فتم که گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند فیض رگاه و هم چنین به هنگام گذراندن و شناسا گری گفته اند
و شنیدن از شناسا روی بر زبان تحریرها رفت خود توقع بشارت ارمغان پیداست هر چند حق
در خدمت فروتنی آیین زادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش که وملکه احترام الدوله بهادر شریک غالب فی از من بدستور فرزانه رسانیدن و از ان
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد بهتا تا آن نخواهم که دانا
دل بهر دان دو دیده در همین مولانا ظهیرالدین نامه بنام نامی ستوده نامم آورید النسان که فرزانگان
را همتر و بیرنگار اندو در لور و صحیفه که شما را ایما سخ این نگارش همین میباید نوشت سوی من روان ارند
سواد این نظم با منتظم که بدین دو ورق در قطره ها سیاهی اسکیند اگر نه و خوش نیست که خدام مولانا را از نظر
گزرد لیکن اگر حکایت مرقال بجای خود بگزارند و رعایت ما قال بکذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان خدای داد گر سپاس نخست خدا و را آفرین که خواجه باشند نازورهای پیوستی را
با بستگان کمند سری دارد و پا آهنگان فتراک نظری فرو خود پیش خود کفیل گرفتاری منست بالجمله
هر دم پیشش دل ما چون میرسد ۲ آهنگ نیست که نامه نگارش سر ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که نه

نه زود و نه دیر چنین و چنان تماشا در رهروی پای ما نیز الو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و ما نا چون دو هزار سال به فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان این بدین بدان شنیدن گردند و دانند که سپهر چنین خواهم بیکار نیست داستان
داد گر گز این فرشته ماند و حق شناس حق شیوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا فرمانها
که از نشست ما را خوانند و بذوق شهرت این قصیده من نبات سر و تن را آب در دهن گشت سخن از پایه
تا به نجوم و رسید مرا نیز دل از چهار فتح فرمان شما بجا جی آرم و هفت بیت که پیرو زنجیر گاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام به پشتی مکتوب بی تو نگارم والسلام ایضاً نه دیگان را نشاط و مژده آن
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نشاط است نشان داد که در روز
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن به رنگ که پیمانند که هی از شاهزادگان
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا به مردم تنگی کرد گوئی همه را اندر یک پیرهن تخت سلطان
الشعراء الشیخ محمد ابراهیم ذوق زمزمه پیرا شد و غزل سلطان را با ابیات نو خواند که بهره از سپهر فرو آمده
سپس شاهزاده یوسف و بیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که بیداری به رویت بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که به پهلوی عالی جا داشت دو بیت از خویشتن خواند
محوی نام امروی از مستان خمکده صهبائی نشید مستانه زد و میرزا حاجی شهرت کمابیش
هفتاد بیت در زمین طرح به سامعه انجمن نشینان عرضه داد و من به بهانه آسیب تافتن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در دکانها گشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب بگذشته بود که پیر
بوریا بی نوائی دو پیمانه باده وافی داد باده آشامیدم و خفتم بامداد بیدار که همایون روی آوردم
هر چه پارسی دان که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت نفرت افتاده کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از سیدان شنیده شد که شب هنگامه گرم آمد و نزدیک به دمیدن سپیده صبح هم بر بست گویند
سلطان الشعراء پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود و ابیات از طرح انداموز بست و یکدو نیز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند. در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد بود
این بود و غلط است که جیٹ چه پیچ پیچی آیدار نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و سعید الدین قبیه
می آساید دو غزل پیشین و سوم این و این غزل شما را گر منع میکنند که پیش راجه بخوانند چرا نخوانند اگر نخوانند تو را
نخوانند بلکه این کاغذ که من همیشه مستم بگذرانند. فی الواقع این رسم نه نکوست به یادنگیری را دل ربوده اگر
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من به تو رسد او را نگذارد. از پیش خود نیز اگر نگذارند
خوشتر شنوند. همچو نیست سخن من نیست شنیدن ز هست که نشنیدن سخن نغز و لیکن از شادی بال
داد شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود تا گرانی هوش
فرو نشست. سخن خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. غزل را خود نگاه باید دید و دیده و گوش را به پیچش
راز گمار باید و آنچه نشنیده و ندیده بکار است نگارید. جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود که سپهر
برادر این مهری لارنس است که توقیع انتقال به جستان اردو ... در قلمرو لاهور گشته است
دو فرمان روای بزرگ است این اگر که چه سم جهانی دانند من نیز همیدانم. به ... باید ... نگذارد. از
همه بگذرد. غزل طرح تنگ. بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا احسن الدین
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مد ظله العالی. چون بندگان یکدست که از شرمساری سر در پیش
افگنند بیخود و فرومیرم و یا همه گونه خضوع عرض میکنم که طبع بگذشته نگارش باید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاد خامه خود سخن به انجام رسد ... تا بیدادن ستایش در این مکتوب به الان
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بیاید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشنش بگویم هر آینه ناموس سخنوری در زبان دارد و چون حال چنین است امید که از زبان نیز
بنده خود را در پی ستایش پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و تا پذیرفتن فرمان آن به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح خوابگه شاه والا نظر دیده است
به نظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زده اند و چنانکه به بازار نا سپهر وشند
نگاشته و نامه سوی ظفر الدوله ظفر الله فیروز شاه ایده الشان بحضور شاه بهجت ... که مبارز الدوله سپاس

بستایید نامهٔ شما بمن رسیده است و آنکه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده وانست دیگران چشم پوشند
و در شنیدن آگاهی خویش کوشند

اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن وران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از ینجا بمیدان پای سوده ام باور و خواهش
آنست که هنگام در دی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش جنبش زخمه خامه دگر ره بنوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه گاه بفرگاه خداوندگار اینه بخت خود را درهمین محو کنند و چون همه من
شده باشند خواهم اگر دو سر گردانند و زمین بوسند و پیام گدا بحضرت سلطان العلما بدین سان
بگذارند که این دل ناهم قطره خون خام تو آتش پرستشهای اندوه اند و زین نتافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع پایانش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای ما سیخ
صفحه را چون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی
که آرزوی نگارش خود هم پدید آمد که بدست حبیب و از ان رو که دل ها بدین پیوستگی از
دل گماشته اند بدان تبان پروین فشان روان نیفشانم گوینده گردان عرب دلاوری
بود و ظاهر نام که در کارزار پیمبر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه فرو الیمینین
سیف بوده و نواب که بهر دو دست هر گونه خط خوش نویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفق میرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در ان انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم تا چار من بیچاره را اختیار
نیست الا که اگر لبریز است از ان تنگ نیز دو کله سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم پاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخوانندش ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق فیروز سخت
تا آن ورق هم پیچیده سوی کار فرمایان داشته آمد همیشه سخت آنکه برگ سبز اند درویش به تحفه
پذیره رفته آید به **مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نایب والی حیدرآباد**
پیزه دان زبخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پنداریم فرد فهرست کالای الائی است که از فرامستان بسوی زمین ریزی من فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارزنجی است که در آغاز روز بنام من از مصر مهر پیران
نهاده اند هر آئینه بدین او نیز شادمانم که زنگار رنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه هر آن نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه گزینی روز خوش پابی در ان همایون فرنبشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد نیست
گفتنی و بدین مایه گرامیش که از در بر صریر نامه گوش نهند سپاس پذیر فتنی در ماه گذشته
که لفنهای عمر فزای سال است پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون درود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و میان نهادن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این نگارینه یا پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهد آن خود همی است که کسی ندارد و چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بیتوستان انجامید بهر نیرو فرو
نام یافت تا انفس است کرده آید بخشی درنگ و رزیده شد تا گاه کار فرما را روز فرو رفت

ورروزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم سرآغاز
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپ
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز بگونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد و غبار خاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندانست گرد و پیرو هشش برآمد تا چون شیرازهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آورد و اینک ورسیده ام که به مطبع انطباعش در آورند که در آن صورت مطالع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسندهٔ نسخه همچو من تا او بنگارد
دوستداران دارد و دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشند و دستم پیدا
باری بودن خواجه از مامورنشانان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدان نشان و فر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستگاه
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور نهند دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ ملاقات گم نکنم و دیگران
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی بنا بر تکلفات
بوده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را و هر دو صورت
فرمان پذیری آیین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حیدرآباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک مالک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در
آغاز عرضداشت معذرت صورت نپذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی وجود نداشت

بیم نخواهد داد تا چه پیش از آن که در دل گفته شود سخن وران هنر ور که عریضه نگار در روش گزیده فرستنده
بلیغش نیست. اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش، هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید. اگر مشاهده شاهنشاهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند وآن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند، سر رشته رد و قبول عامه عاید است خداوند خداوندست تا کرا رانند و کرا خوانند و اکنون
زهر این غم و تیزی تاب دشنه این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه. این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت. هنوز این نیز ندانسته‌ام که بنظر گاه
خدایگان گذشت یا نه و آن عرضه ور عرض راه تلف گشت. ناوک پیکان بام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر بخشش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست. باری قدر التفات
خشنود که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته به رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم. تا چرخ گشتن محمد حسین لقب باد
نواب فلک محمل بیس بیشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
ولیعهد به اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس ما سپست هر آئینه این نیایش نامه ذریعه هزارگونه
امیدواریست. از آن جمله چشمداشت هایی که به فلک زدم مخمور بخت بند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت. چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و الانظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بیرون پیشکش نیست سر رشته
بام میتوان فرستاد گر نخفی شوق به مخموقی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دو رمین ناپوند

وجبین به آستان سوده شادم که توفیق تا به هنگامه کنم گرم، ورنه کجا یافتمی تیمور و جم را، روشنتر گویم این
که در ده سالگی آتش آموزه فی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دیده و دانسته فراز آمد زبان اندازگذار
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید جنبان بخاطر تا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بمطابع انطباع در آوردم از ان
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت یا پارسل
یکیست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل بیشتر اگر ازین رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد وز هم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من تا نیاید آشکارا پاسخ تعلیم
آزادیست فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست بیار بالش عز و جاه بهین
وجود مسعود خدایگانی و رایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا جنبش انامل خامه را رفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بدی ورق فرو ریزد فرا رسند
و دریابید که نامه های شما هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه بازپسین است نگاشته ۲۲ ام
نومبر و قمرزده ۲۶ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان سرگذشت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من بهانتا بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفقی آ
هیچ بود و سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان مسوده خوی فرستاده آمد تا مرا گاه سوی
من آمد و همیرا سنگه را بعمره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی پاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو پیچیدم و بڈاک سپردم و این نامه که

قلمرو مهر و وفا را داد پیشه دادور آغای نام آور که سخن در ستایش این ناهموار با هوسبری سپرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی در ورش ستایش ستوده است یا دادور
را قدر دانی آنگاه پسند داشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم ازانجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم مرا آینه ازان ناگزیر که سپاس قدر افزایی بجا آرم نگارش خواجه در باب
نکوهش قاطع برهان نامه نگار را شگفت زا نگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و ازان میان یکی که در ترور آزمائی و مردم
گزائی نیش شرزه و مار گزره را ماندی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری پیشش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف پیدا است که تا کی از ابر خشکیده
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو بهای
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون نخشبیان
در سینه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان پیداست ایره دف زنند همگو
همان گفت بلکه بیشتر ناسزا افزران گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امیر علی شیر نخست
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با دافراه نکوهش بیجا و کیفر قصیر نارسا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را نخواهند نگریست
یاد برد ست آن شعر از سعدی نشناس صحب ریش نشد وی خواهد بود خود را ستوده ام گاه
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
وا امد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر گرامی و مهر و رمیانه هم جاوید پایدار

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها در دو

قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الحمد لله خریداران دکانهای بی رونق چنین
سیاهی کده ور دیتی التی اندوهگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند پلی سپهر و سپهر آگستری تا نقش از

ذرّه خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد و بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود و سپاس جهانگیر را چند گران بهای
زمین بهای نهاده اند چنان کنند که دانش وری زیر بار تیمار عیال نفرساید و از تنها ماندن
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت بیرون داشت والسلام بالوف الاکرام والتوقیر
مهر طالب فلک زده غالب ۱۲ شنبه هفتم مئی سنه ۶۴ع فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کہوں اور
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار بنام منیر امروز سخن بگویم با کسی که دیدن رویش نادیده دیده و دل
بمهرش گردیده و دیدهٔ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او دیر بسر شد و این نامه که از دست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل سبزه روی دادن همی خواست که همواره باشد
و این همی جست تا همه سرمایهٔ من میان آمدم وا بجانش باز داشتم تا هر یکی بهره برگرفت و فزون تشنگی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک دل را فراغ ارزانی، در پارسی زبان لبا سخن گفته ام همه نامه
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش برنتابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نگاشت
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دست میفرستم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود ستائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته نیز بعالمیان
گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامها نا شنیده
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم اکنون آن خاندانه آنچه
۱۲ مر رسیدن اوده اخبار از آن شد و هر ماه چهار بار رسیدن زر از پیچ و هر سال دو بار گرفتم

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور

آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گذرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
داور دادار ماهی بخش دارای سپاس دار و از برگزیدها را نگاهدار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی باشد
هرگونه ستایش از سپهبان بسوی اوست زهی بخشاینده بر بوستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر رود میان اندازه ندار اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
مایه نمود گیتی است و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی لعل
صیقل آیینه شهود گیتی است چنین چهره کردن ابروی هلال به پیرو افشانی ستاره های خام از پرداز
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرداز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش شاکی تا
شبستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تهانی و روشن طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده. کف ابر نیسان ها و گهرسازی دور و آدی نثوتش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد و غبار با غبان آسا در نهال طرازی قدر انداز قضائیش را در تقدیر روشن

چشم بینش تیره و ذکا نه در کمان فی و آتش گیتی سوز تابش را در تقریر سوختن بنائی آفرینش هیچ زبانه
نی؛ زبان نی نظم آن همه و بی همه با همه + با همه تنها و بی تنها همه + بسکه ز خویشش آئینه در پیش نهفت
جلوه هم از خویشش فرا خویشتن انگیخت + خواست که آوازه لبها افگند + طرح شناسائے
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز نیست + زمزمه چنید هم باز نیست + نغمه آواز که در دلها
نیست + دیده شناسد که جز و بیش نیست + گوش و صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده و صد پرده گشایش
هیچ + سوی گل و سبزه گراییدنش + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بوی شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه از این ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بجز ابهای پریشان سودازدگانش
برانسان درست و پیوندش مضمون گلستان + گشته دلهای لخت لخت جگر خستگانش پیدا
آئین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شفتگان مشام را
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی مرده اند که اگر بقتل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به پیمانه چوب صلیب سنجند ها + خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه رویّت تن در آورند یکباره شست و بار دیگر چشم خونین از
تهمتن سپاس نهد و در چندان دل آزرده او را از آن فی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تپیدستان بجز و فرو مانده و از آن عقده ها که در رشته کار فتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر روان حور جالتش کف پای وامانده گان راهش خساره فرسای [illegible]
تنک شکیب تندخوی او را الفر ذوقی چاره فرمای ولای خوار آتش در بزم لب خشکی گرداب جمشید
برده و نی سوارانش دعوی هم دوشش روشنی گوی از خورشید بیحاصلانش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به نخچیر طائران قلندر اندیشه نظم مناجاتیان پیشینی و نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + خروش را
ز جانها غبار پی بلند + غمش را ز خال بر و سان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز شور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخون غلتیدنش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهپوی حق تیره پی با دپندار گوشتن عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجویی و ولوله شورش عشق در دل
و غافل که با اضطراب صد بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
به غوغای شناخت چرا خود های بی بود به هستی پرستیم و چرا به هزار قبیله ناگزاریم چرا دیده را
به پیوند نگاه مهر و رقم [illegible] چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم بدانا چون خنده انگیز
در قانون اشاره از هر رنگ گسستن و در هنگام استعاره از هر نیستی بر هستی گماشتن رنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم [illegible] گو نگون باز بهای رنگ فنا پیش از
پرده خیال و در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه پیکر گرفت و
خوردن اجزای آفرینش درین [illegible] که خود تواند انگیخت و خشانی فروزنده مهر نیم
منحصر در ان اشتعال است که از پرتو پیرو ذره رود و نه موقوف بران تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود و باش تا هنگامه کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
تا ما سوی الله را که با همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بنام در کشد مطلع
در عدم پیدا پیدائی سلیمان مستی + آه ازین عالم گرفتن و چشم دوستی [illegible] +
همین چرخ بر فتار قاصد خویش از قضا و سوی باختر تیز گردد دگر ذره گنبدهای [illegible] از مغرب
بمشرق راه نورد کیوان بپاید بانی سرفراز و مشتری لبرفتی و آتش آسوده و مریخ به سپید
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه بار و دست و نیت عطارد به دبیر
زبان آور و ماه به شبروی سبکبار آتش بهوا پسوز و باد جان آسائی آب بروان و پیوند خاک را [illegible]گاه

بجاو با الماس و یاقوت و در آرایش حلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه و در آیین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آلی در حلقه
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فرو ریخت بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد باز در لفین تیغ آزمائی و خنجر آشنائی
نگاران بناوک غمزه و در اندازه جگر با دل و دوختن و وفاپیشه جانسپاران بشعله و تیغ دزدین
تا آسمان سوختن سیه‌مستان چون حبابی که از شراب و مه کاسه و در سبوی شراب افکنده و عشق پیشگان
یکدار بادی که بر آب و زر و سجاده بر روی آب افکنده فرسودن کالبدهای نازنین تهمتانه
گرد باد رفتن سرمایه پندار توانگران بهانهٔ مار و مور بازان اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیچیدن
و بصدای صور سراسیمه سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان
باغ آفرینش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بسرنوشت
راه جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دوشیزگان انگشت بر که لب آب می ناب و میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بخشش آمده و در سایه طوبی برقص و شادی و شعشعه رستگاران و کاخ
طوطیان و شکرستان افتاده بر لب کوثر و در نوشانوش و دو تیغ و آن زبانه‌های خشک
و در سوز پنهان و پیدا گداز روان مار و کژدم و سرکشی‌های دوزخ و دل ریشه اندکی
و روان رو درن اند از فرو شدن را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا و لب بیچارگان
را التجنه سویه بوسه ابن المفر گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی چند رنگ تفرقه
حقیقت را زبان دارد و هیچ از احاطه و اندیشه کل محیط روا زعالم الغیبات
تا صورتنشوره محشر همان ذات وحدت از خویش بخویش جلوه گر باشی ای کرده با
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که توچیز دیگرش میدانی + ذاتی ا
بسیط لیکن بیکدگر پیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها هنگام نیمروز
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و بر ستایش فره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت

عاشرتش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله به پاسے
نگاهم افتاد دران بیابان هر دو افگن محیط از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پیچ هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه دمیدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک بهم سوزی
کرات کاروانیان بصحرا مانده دران راه بر کنار افتاده مرا دران هنگام پس که از کوشش قدم بر هر دی
دم گسسته بروی خاک در پیچ و جوهر از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست فرد
تنگنائی از جگر تشنه نم بردن ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاد است گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از تنگنای خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پس افگنده را باهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچنگیم دامن رستگاری
چنگ توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن گمین دشت گلشن نیز
درخت آن فراغ بیابان را فروغ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رشک
جنت بیگانه گشت آن بیابان فرو نیامده و بهشت خیابان که طائر سدره کم از صد ره در آن
خیابان فرو نیامده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آورم خضر روان
خویش بمن داد تا بپای سرو گستر و هم سایه درخت آرامشجای شد و تنومند تکیه گاه یزدان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسر دن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دستور سواکه از سوی آسمان جستن برپی بود که جامه نیازی توانند کرد

وکلاه آگاهان در خلوت ازل با پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال

قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه و انیس تاجوران و خسرو جهانبان + و دلیل راهروان

مرشد خدا آگاه + فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک ابو فرخنده ... ارزش فزای دولت

و جاه + ... مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گره‌گشای ... فراخ فور نگاه + ذوق طلب

پذیر و چو ماهتاب زهره + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + و دعای دوام عزّ و جاهش شنیدنیان

را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش پیچ هر دو ن گشته پندار

سبکسران را بیست تگرگ بار و شکوه تیغش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیل سست

تندرو در هوس کمیتش پیادگان را بهره‌وری و تیغها از پیکر دو هر پیر روغن در چراغ

و در محفلش آزادگان را بیچی گشتی از زلال کوثر باده در ایاغ عنقای قامت قدرش

از خورشید ماده خوشه چینی و دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای

ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گستری آباد و ویران و آباد را فرو گرفته ناساز کار

را اجزای آفرینش آنچنان بپر رفت که اگر صرصر قهرش شور انداز چراغ چون لاله تابان رنگ

تابانده و اگر سیل لشکر پیوسته راند گرد باد چون تماشای روی آب گریان ماند. قطعه تیغ ازو

که در احکام طالعش بسم الله الظفر نقطه و پیکر گرفته‌ایم + نجم پایه که از شرف پایه ... کیوان + او

خود را بکیقباد برابر گرفته‌ایم + صد سرداران بساط دانه بندگان + ... نچیدن بهر

گرفته‌ایم + صد سرداران ... بلباس کنیزگان + و شاه پناه زوی نور گرفته‌ایم که رشته

کند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او و سکندر گرفته‌ایم + [illegible] ... غلامی وفا

نکرده + پروانه و کالت قیصر گرفته‌ایم + سلطان ابو المظفر لند ... استحقاق + مفتاح باب

اسم مظفر گرفته‌ایم + گردان البرز گرده لشکرش را دست تیزه آویز در زنش پهلوانی فلک

ملک حریف آب دندان و لب نیزش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیای اینش صبح

برآفتاب خندان لشکر طلعتش آینه سنگین که اگر پیش گرانی آید آبروی دل زمین بجاده ... آید

وآهنگ سنجر اندیش و رامش آورد و جاوید به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی است درین
روزگار که درو نقش کیمیاست و دانشور یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
گردش جای جای چو پرتو نتوان گذاشت + و در بیگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار نگار و انگیزش او برزش شیوه ادب نگار و پیرایه
است و چون بهشت بهار دلکش انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر آتش بیاز + آنکه بنفس گیتی
مدار جاده اهل سکته ناک پیوسته و بشاهین نشیده ماه منشان و دار چیح دریافته تیز بینگان
دران سخن که گفتند بخواجه میدانند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد
و نرگس با آنکه از خفقان فشانش نیست از چه رو آب بینی میخورد + بسکه از آیینه و نیکی
و پارسائی و دانش و دادنگار خشم و کام زدوده و دانشم و داد به آیین داده و دانشش
چهره در آیینه رای او روی نموده + نگارین چهار فروزنده چهر فرزانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بهیم و ازان در لسان عرب بلفظهای اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود و چهار آخشیج پیکر اوست پس و من بهر آسمانه خجسته گوییم و میگوییم که آن فرزانه کیست که ازین
ستایش بهره اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خو
به ضمیر اوج خرد بی نظیر و یکتا همتای عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد و دانش افزودی + با این همه
همروان تو آگهی نفس دانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری گرویدنی
بایستی از یکی به پیکری اگر در شرع روا بودی گفتی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا ثانی
سلطان و بهره آفاق چشم داشت که چون منی را به یاد و بیانی شهره آفاقم بگرد ارگذارش
گماشت من خود ازان روشنم که دل و زبان این پیدا است آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیایش من فرموده فرمان شاه است فرهی پادشاهان اینها گفتن

بنجود و فرو ماند لب جان بخش روان در بینش بر هم نهد و باین زمزمه هوش افزود که اگر صد هزار بار پرسی همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث ره روان پژوهان که خدای از وی نشان پذیر و پیمبری بوی گمان
پذیر است چنانکه میفرماید: ان الله خلق آدم علی صورته. همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش از پیش آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پیش گشتن تخمه و نژاد وی در پیکر خاندان فشان داده است همانا خاطر از آنست که روزگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دوره آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه ایشان پرشود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واری و هنگامه آرائی روزگاری بسر
که شماره آن را به دانا داند و گویند هشت هزار سالست گذرد و بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا را از نظرها همه گر نهان گردند چراغ آفرینش بهشتند باد بی نیازی فرو میرد و دیگر
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس از چند رستخیز و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد
گنج خاک بنهیب صدای صور بجنبد و بپیشگاه داور روز باز پرس روی بستن نیاز نهند و تا هشت
هزار ساله هستی اعتباری فراپیش نهاده آید و هر یک را از هستی پذیرفتگان آن دور پاداش نکوئی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید پس چون داور پیکران انجامد نقش آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پیروی کار آورند. تقطیع این فصل که داستان سخن میگذرد: گلشن چه سرایم و جوش
امکان، صور کون نقش نشست بیهوده [illegible] آنست چگونگی نقوش امکان هستی
محض تغیرپذیر و شمار حرف الآن کما کان از [illegible] ناپیدایان و رتق غیب نمودی
دارند. بوجود یکه ندارند خارج اعیان [illegible] که بود چنین خورشید. مهیج گرداند
تسبیح که بود جز نهان. عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات هیچ از یکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت، صور علمیه که علم نباید به عیان. [illegible] آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن رانی بگره حلقه آزادگان درائی و این راز با بیگانه نبینان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و توی و کم گشتگی درمیان تو چون تواند گنجید پیمان [illegible]

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست و هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از نخستین پرتو خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فروغ نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید پیدا نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
جدائی گزین است فی فی چشم بد دور دو دیده خفاش کور همان هوا است و همان ظهور همان لمعان
همان نور بامدادان که مهر بذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و بینشی جداگانه دریابد تو ا
گرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که ذره جز پیدا نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز هیچ دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا لوی که پیرو زبان همیشه
گوئی من است از دایره ترجمه عبارتی که کار فرما سفر است بیرون رفته امید که چون در نگرند
گفتگوی غیر دی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دیده دریافت خویشتن نیز گفته آید از مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه در از نفسیهای من است مطلع
سخن دوست گران بود و قرار دان کردم + چاره پیمانه بیاراید که ارزان کردم + چیس
از نقل سخن بیهوده پیداست که عقل در نقل نگنجد هر گونه گفتار خواهی از زبان یگانگان
رو و خواهی بلسان شرع گفته شود بجز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان زلیخا پیش نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و ستاره را دشمنان خیر

جاوید پایهٔ انگارند و فسانه‌اند که هرگاه کواکب ثابته که آسمانها را مانند یکدو راستا مانند جهان هم
خورد و شستی بیرنگ و پیکرها و نمودارهای جهان آشفته را فرو سپرد چون اجرام علویه که پیکر و صفحات خویش
پیوسته در جولان‌اند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای نهفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین آیین دیرین دیرباز در صورت پرستی سپنج سپری کنند
مدت بقای عالم را بر چهار دوره نهاده‌اند و ازانجاکه دوره را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دوره را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام خام آور ماند زمانیان درین مدت فرخنده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در ترتیا که دومین دوره روزگار است دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزینند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
پایه‌ای آمیزد اما فرخندگی را بر نکوهیدگی افزونی بود در دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد در شمار عمر آدم از هزار سال بیش نپذیرد و زشتی
با خوبی و کاست برابر است چه بدین پیرایگان این دستور نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجربه آشنایان نخستینه این دوره شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گیتی گردنده
بیکس هنجار ره و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را فروتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگشته و گردد و نقش خوبی بیگرد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدانسان آن فرقه از دورهٔ کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که داور داور نخست چهار آخشیج آفرید و نقش تجسم که بزبان اهل هند
آکاس نامند پیدائی چهار عنصر افزود و عوام انرا آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آنرا ازین پنجها آفریده بلکه از چیز دیگر

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیداکنار درمیان مانده همیدون نوبت آرائی همای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه از عمر عزیز سال نخستین
و از سال نخست روز نخستین او را درد دل افروز جا تنگاه است تا آفتاب بوسط السماء رسد
و هنگام نیمروزی فراز آید باز نمود داستان نغز پیش نمود سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن میان آید
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این چهار گوهر
بدین صورت بر می توان برد که پایه های یکتائی ذات غیب الغیوب چهار است که از آن چهار به احدیت
واحدیت و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرچشمه
شیون که هم شمع بزمگاه خلوت است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور دار السرور
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن چهار اسم را سمی یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوة والسلام همچنین حدیثی دیگر که اگر حدیث سابق را تتمه فرض
کنیم این بمنزله زیور است نظر را فروغ و شهود را نیرو همی افزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیت
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیدا است که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه تنها شنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرای بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه سپاس

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدار و شنیدن چون اوراق گل رنگین باد ◦ **غزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هرچه از حق ست از آن محمد ست + هرکس قسم بدانچه عزیزست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد ست + **غالب** ثنای خواجه بیزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست + سخن از راست گفتاران درست که دارا از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه ولم یکن شیٔ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیٔ ثم خلق السموات والارض همانا رنگ که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می‌نهد پرده داران شناسایی راز ز فتح الباب آفرینش این نوا بدرکشیده اند که دران دم که مکان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا که ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج دود و بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد و ز همه کفها پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظم دران جاست فراهم گشت ازان بخار که عروج گرفت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و گردش روز و شب ازین شمار است که هستی بخشش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین آمد و سه شنبه کوهسارها افراخت و چهارشنبه سپهر ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه بهشت و دوزخ و میان این و آن آفرینش و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از شمارت گاه بیدار است + حق آنست که تا آب باکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و نگاه ... نقش ... نگاشت و نیز دو فرا ایند و این سخن گانش است آنچه امید ...

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان شد، فروغ گوهر چه فرهنگست که می نگاه تا آن گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشطاقهای مقرنس ساخته شد
پیشه علم پیدائی افلاک را فرا هشت. فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان بارگاه
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان از اینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار روزه و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سر
را دیدن نیایشگاه دوباره اتفاق در دو نیفتد و دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش پدید آمد و از نور و
از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه تنها است که برگش همی بگوش
پیل ماند و دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر قسمت به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش را و سپس
سروشان دیگر را آگهی بخشد تا چنانکه فرمانست کار کنند و در خبرست که چون قلم سر بر زد
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا پسین روز در وجود گیتی گذرد بر لوح رقم زن
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش باز کرده باشد و دستگاه خویش تازه کرده باشد یزدان خود بینی
قلم نپسندید و فرو شست آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک بسترد و پس آنگه جنبش قلم در آن
گردانگیز و آن نقوش را همان نمایش رزاقی درنوشت و باز نمونه ساخت و باز با آهنگ قلم دگرگونی
این دو یاره نوای فاکتب در باشد که جگرگاه قلم را شکافت هم ازین جاست که قلم را شکافتند

مداد را به خودنمی پذیرد و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد و بنیاد این آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گسترانست و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست و رای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظرست ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز توانند کرد نظم زهی نامور پایه سرفراز + سراپرده خلوتستان راز + سرشته نازش چون و چند + به پیوندگستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش همی + خود آن صبح را بر فلک شبنمی + زایند دبستان بهر سرزمین + بود سجده اینجا چو سر بر زمین + گویند این فرازپایه که بعرش را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت برین است نشیمن گاه آن همایون نشین زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش بسر ستی قرب صدگونه خروش از ایشان شنوند بدان گلبانگ ها نشاط و رزند این ایزدی اورنگ را که پایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خود را بپرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و رتارت و توان فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا رستخیز گردش بکار رود طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در فضای این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فراگیرند و این سگالش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین شخص نقش گسترست که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه درانست در جوف عرش نظم چون نقطه بدایره اندرست + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا نقشهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده نقشی درر وی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و نقش این بسمار بُرد و خفتند آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رُستنی سر از خاک بدر آورد و بنگار
دار و گیاه‌ها روان پرور خورش‌ها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و ریخ یا جاندار بود
بیش از آن کان و در رسد این مهیا کرده + مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن بهره یابند
ببرند و از آن خوان نان خورند بعد و مات را هستی دادند و بیران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و چندین جنس گرد آمد توانا داور دگر
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکر روانها دمید در این نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بیش از آتش و دیگر بیشتر گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیده آدم را
خاکی نهاد گفتند نشگفت که آفرینش‌های دگر باشند به افزونی آب بیشتر آتش و بسیاری باد از
نگاه نهی جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
روکه در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیشتر است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را از این گروه که جان نام داشت با چندی
دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه
آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
تازه راه نمودند و حلیاپالیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب مانی
بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند و یکبار
رفتار یکره در پیرایه روی داشتند و داد نهاد خاک بیداد آوردند فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و پا گرم ناکرده به شرار افشانی بر تافت سرهنگان بارگاه جلال به دایره جاب
روی آوردند بنا و بپرداز رسیدگان را به بند اندر آوردند بیمان با آسمان بردند تیغ

و به زمزمه اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک خروش بر داشتند تا آنکه گفتار
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد و جبرئیل که در گوهر وی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بیفروتنی نیایش ساز کردند. نگارنده این نو آئین نامه دو رون
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه پیش ازین تا به پیدا نیاورد و هر پیدا دل دهد و ره که خواهد بسپیدهای
آن رویداد گذرد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد و دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد چه پرتو مهر

نیمروز در نموداری نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بر آن رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش دهد آزمائی و هد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه راز تن را جوهر پدیده ساز
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزخ دیدن تند باد خشم ایزدی بر آن انگیختن سران نه بجرأت آید
نهیبی است که چون خواستند از من پیکری بر بندند لرزه به هفت اندامم افتاد از بیم تنگنا بدان جا تا که به آفرینش
آدم از خویشتن بخشنده ی تن در ده هم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بیچاری خورسندست بردار فرخ سروش پوزش پذیر بران دل بدرد آورد و خروشش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگرے
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت بچیز پذیرفته نشد دگر روش تاب آن مصلحت ناشناش
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد و از آن کف خاک لیبی از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزاے
پراگنده وی از آن تشنگی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراسته شد و چهل سال بهم بدان
نموداری بپایه گل نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بدان پیکر

غیر و فریب نظر بیگانه داشتند همه را دلنشین آنکه چون در پیش نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فرا آمد و زیگانگی اکنون از آن روز به فرهم مخمر آخشیج و در میان
کالبد روان فرو فرستاده‌اند و بیدن روان در اجزای پیکر نهان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن نهان و پیدا نهاد ناخن و دلی و جگری پدید آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن پیدا گانه فراز آید که در آن سرمایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بهره وار از آید پیکر روان یافته که بر روانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران نخجیرگاه امتثال حوا را از پهلوی
چپ آدم پیدا آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بزدودند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر پیچید تا گزیده پیه خشم خدای را الا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و لشکر از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت از آن پس آدم و در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پرداز و پیچ در انجم و انجامش آن بود تا نخوردن دانه گندم
همیشه نشست و خمیده نشست که چون کند تا پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کشد
بهشت ابرو دری در بسته بودند و از بهر سوز نشتی بهشت تابه کار آدم اندازد فرجام کار
به رهنمائی طاوس به همپائی مار به مینو در آمد و حوا را به سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را بدان او را به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و خست همچو
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد فی‌الحال که در دیده
باشند بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تیز مرده با تا در دم فرو ریخت و آنی که چه بایه ز هر آب

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برده و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخ آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزند
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او را بای اول نام دارد نام آوری
بود خردمند و زردشت آموزگو تا گونه خردهای ارجمند و گنجینه های خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود و بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفتصد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که آن شیخ پیکر شیث را خاک سارستان اوده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی بایدش چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست ناگزیر
همی بایدش پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
بن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی ا
وی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده هوش و خرد
فرا شیث بخشیده بود فرجام و الاشکوهی و دستگاه فرمانروائی داشت و در روانی زبان
فروغی شکوه سخت گیتی داشت + [illegible] انوش [illegible] پدید آورد [illegible]
شان انوش است پیغمبر را پدر [illegible] فرو [illegible] [illegible] های فرو [illegible]
به یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و [illegible] زمینی را [illegible] افتن و [illegible]
مازه نیکی و بدی نگاهداشتن + [illegible] را یاد آتش [illegible] فرمان [illegible] گزارش
ره و مادر [illegible] روی آوردن + [illegible] [illegible]
و ایشان دانند و [illegible]

و تنگدستی جوانمردان را شکیب فرمودن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیرایه بستن
بداد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایهٔ مستی است به اندک خشنود بودن + از
خشنودی خداوند در گذشته و در گفتن و بودن رهروان از راه نوازش و گشادن در
گدایان ز بخشش صلا زدن + وقت ذبح جانداران جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و جان
آفرین را ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول بهود در شمار نهصد و شصت و سه سال
و به نوشتهٔ ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی هشتصد سال و به روایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از وی قینان ابن انوش جای
پدر گرفت + روشن چهره دین پیدا ارجمند پهلوان خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه بلفظ غالب توان گفت + ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار
جهان آرایی اوست + به روزگار سروری این ستوده آئین و رهنما آفرین آفرینش مردم فزونی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گروه خود با گروهی از گرامیگان تخم نشست و در بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بهمسایگی کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و شصت و شش سال یا هشتصد و چهل سال ادای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشته مهلائیل در زبان آن هنگام مفعول مدح است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش آنجا بود و پسندیده بود و گشتا شهری
ساخت و افراشت و آنرا نام نهاد و به روایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد این مهلائیل را که پایداریش اندرزهای آگهی فراگرفت گنج
را و ساخته کند کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه پرستی زد این ایزدی کارگذار
یعنی یرد بجتیار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنها به دریا دانش و داد فزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت چه بیاز رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

خطاب کرد که ای با آزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت زنهار
پنداشته که رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد و در چو هر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای [illegible] اینک گوی و اینک میدان گر آزمایه چند از خویش بر گزینید تا توقیع روائی
خود در خاک پیام [illegible] نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزانه نگار
زدند [illegible] پذیره شتافته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از باده هوش
ربا پرهیز کنند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
[illegible] چنانکه می بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند [illegible] آن بود
که به روز گیتی را کار کردندی و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول
در [illegible] پیش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون [illegible] آباد گیتی
رفتی [illegible] صفحه پندار سترده میشد [illegible] را از آن سه روشن گهر [illegible] ملال روید و رستگار
گشت و دیگر یکباری فرو نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زنی زهره نام پری پیکر زنی با دادی که گوئی [illegible]
[illegible] میکند حرام و خود از دست میرود نزد هاروت آمد و از ناسازی شوی دل آزار
[illegible] قاضی [illegible] را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و قاضی
[illegible] از تو خواهم [illegible] شکیبا باشم [illegible] خویش با دستان
گفتاری [illegible] دل [illegible] که هم دل برده و هم فرمان [illegible] گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب گستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز و ادا دان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن است
[illegible] هاروت [illegible] تیغ ناز را جستن یکدل دم فرو نخفته بود و کرشمه همان یک
تیر [illegible] شد که هاروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دوسو

بزبان و بیان وعده بیشینه بمیان آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه نهار رفته بودند شبانه در آن کاشانه
بنحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت است دو مرد با یک
زن در ساختند. فرد: ز دو قیست همه بالفغان بگذرم از رشک + خار است بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خرد گسل بر آورد گفت تا پای شوهر در میان است شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس بکام دل گفتند زنهار بیگناه را نتوان کشت گفت
سر بسجده بتی همی فرود باید آورد تا پیوند یکجهتی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرشتن
که آدم زاد و سرشته باشند جبین سای معشوقه چون دید که دل دانش اندیش و هوشیاری اندازه
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد خنده بر لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه ولوله موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت نادم
تیغ خواهش بدامان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر اینجا سخن گستران
را دریغا و سخن سست کلی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند
و داور سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تیره اختری روی نموده است تا
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه
از روی کار سیگیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین بهوشان دارد اما سری بسوگیری
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چه با پیوستین انجام
کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوزش گستری این دو بنده و بیدادی آتش افشانی او بس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است تن در دادند

در غار کوه بابل به چاهی نگونسار آویخته اند وتشنگی بر ایشان گماشته وچشمهٔ آبی به پیش نظر روان
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا توانند و نه چندان نزدیک
که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک بالشت
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژون آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز چنین سرزنش دار و نیز خواهد بود. این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری
از دستانسرایان هم بدین روش بر زبان رفته است و از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این چگونه راستی پذیرند و هر آینه برآشفتند که بفحوای غفلت نوای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بقیاد و رحیب الانقیاد آیه
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه نیز دیده در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو و جهان آموختند و به نیروی جادو کار بکشف رسد ... ازان است کرده اند تا بدین
روشنفته اند و در چاه مانندگان مانده میگوییم و از این گفتن گزیر نیست که چاه و گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه دماوند یاد آن آشفته و در
بابل که نزدیک کوهستان سید نهاد و چون عنان توسن قلم از این رهگذر بتافتیم و به راهی که روی
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پیروی پیش گذاشتیم ادریس را به آسمان
و پسرش متوشلخ را به زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و نشان
نشانی دارد نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش لمک بن متوشلخ را بسری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار روا دگر که هم لمک نام لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را به داد و شاد زیست و لمک نهصد
سال زیسته چار بالشش عرزد تا به جهانبانی پسرش سپرد که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خجسته روی و پیام آوری آمد و بلند نام است گذشته در چارصد و هشتاد سالگی

از تنور پیرزنی در آن کشور نهفته بود منبع است که نان در تنور بستند و آب جوشش ز جوی بجوی بلکه
روی سپهر و خاک روان گشت و انی روایت این اخبار را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکبره بهم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران بپیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیز روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده اکثری بی زینهاری تیغ
هوای ناسازگار به سپیدگان آرمیده روی آوردند ؛ و با جانگزائی و جانستانی کرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این جهت و [illegible] را بهره کرد و بهر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور
ساخت. شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر بنام زد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
روائی شوکت یافث سایه گسترد ؛ بسخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز است ؛ از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

که بس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی باید جست بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و هم از برکت
پیرزنی که بر پیری خویش خون گریست چون حالت شان فرشته و میگفت کجا است جان شکر
و شیر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانهٔ دو در که از یکی
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم ٭ نامه نگار که از دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و خود غمزده و خود غمگسار خویشست هر آنان که پا و بزندگی یافته اند ماتم دار استند تا
در چه کاراند ٭ و بکدام رستگاری بخشش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ٭ چه امید است آخر خضر و ادریس مسیحا را ٭ غالب دردمند بخود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون بدید پیش ایسدی قلم وی که بوی تنبیده بود کسیل
کرد دانادل بیدار بخت از پدر خویش است که دعای بوی آموزد که بخواندن آن عا باران فرود
آید سنگی که تازی حجر المطر و پارسی سنگ یده و ترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث سرگاه هوای باران سنگ در کار آوردی هوا اگرچه سهم باران بخود ابر
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گر یابد چو ابر ٭ گر می بایدش از آتش
سنگ یده است ٭ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد و بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که شمار گفتار ترک نیز گستر
آنان جدا از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانشهی کام دل میراندند تا آنجا همه نامهای بوده اند نیز
نامداران خیزند و دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که تا تیغ پیمبری رفت النون همان
عنوان سروری است ٭ روش خردان سرگرانه و سخن سپوییان نماند داستان گذشتی کارگیای
و سرچشمهٔ دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بودی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ٭ انگاه از آدم تا یافث این نوح نوبت بنوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نشستگاه سبلول بلیقیا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرایش گزید از نی علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند شمشیر زنگاری پدید آمده
در سرازان بیش بره و گوشت هیچیان بی نمک همی خوردند. ترکان شمشیر را الفرمان فرزانه
شیر افگن برنهاد و قرار داد آن بود که از ان همه برگ و ساز که از مرده مرد گیر باز ماند جز شمشیر
نه هنند و همه به دختر باز گذارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر نیاکانیم بخشیده شود و در
آهنست اگر برین پلارک الماس گون استوار سرمست هر درا دستمایه نازیست با نیکی او شمیم آهم و آیین نهاد
و پایان کار سپلانی دو بیست و چهل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از وی یافت
اوغلان بفرزند بخت بلند ش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلیج نهاد و در راستی پیشه گزیدیها
پیراسوت دلش نگذشتی و پایان مهربان نگشتی آزاده رو بود و دل به یاد یزدان گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباجی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینانه که تو آنرا و به گوئی آرمید.
دو صد و پنج سال پاره به نمودار اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر در گذشت دیباجی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی المنطقی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه بست خبر داد نگر در روزنامه
عمرش این پیام یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت و در نوشتند و باز نامه نگاهی گردن کشی نامهیم
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در هر پکار آگاهی آمد و هی پادشاهی از فرود
و یکصد و چهل سال از عمر امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان است یا جهان را به خوشی نخستین
و جهانیان را بداد و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان با فرزند خویش النجه خان
گذاشت سر تهی دستی دریا کف و به بدریغ بخشی ابر گهر دار بود و هش یاری ادبشی او ز فردها
را به وبش از خواهش بی نیاز ساخت سبکبار اینه با دم بوت از بار رفته و از

دائرهٔ کیش و آئین بدر زوند آرامش داد که بسکون نشیمن ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت‌پرستی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد درنگ‌نشین یکی را مغلخان
و دیگری را تاتارخان نام نهاد پدر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار باز گذاشت و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرو رفتگان گر روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاند همه خزان هم بهار در گذر است گرد آورندهٔ جامع التواریخ زبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پدر
فریدون فرخانی در دون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن
امان گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازو شاهد دولت را زیور پیکر اقبال را عنصر
قراخان که مهین پسر بود چون پدر بساز کافور و کفن گرد بر سادهٔ سریر تکیه زد دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بود نه کیش قراخان معدن رخشنده گوهریست که دو روشنی
گوهری از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگ داشت مهمانان آمده زود
آینده گرایش دادی اندر زین پیکر چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته‌اند که چون این پسر
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود هر شب بخواب مادر درآمد و بدین پیام
بسخن درآمد که صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خواهی من بتو حلال باش سر حلقه مشکین مویان مشکوی نهان از خلق سخن را ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تا هم آوری نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان با زنامداران قوم
دربارهٔ نام تر چو هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی بهم بخت بسخن درآمد که نام من

اغورپرست شنوندگان نغمه و رقائق رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود از خود
نام نهاد بتی از پروردگار و لختی از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی سال که عرب غرب گوید مگر اغورخان همی سال که از روی جوار
غرب تغییر رفت نیمروزی از شکارگاه بنشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیوبین او در پیش
او زخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست او زخان نیز دختری دشت و شیر و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خورد و نوشیدنی
پیش آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن برخوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوئی دولت به پائی اختر درگذر بود
و دختر را بخت راهبر نهانی باخدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرود افکند اغورخان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پیچهره ماه سیوبین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید خوشنگری این دو تن در روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اند رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همزبانی همه گر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدا را نا
ماننا کوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته ستمگان قوم را فراهم آورد

رازگوی چاره‌جوی آرمیست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوز خان
بشکار رفت و هژده سواران شیر شکار خواستند که عنان برعنان تازند و نخچیر بستان سرسنان
شیر مردی بیزدان شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی دوان داشت تا رفت و
اندیشهٔ نهفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیرو خویش کار آگاه باشد از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه
هم درافگندند و تیغ کین بر یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغوز خان را دولت اندر
درآمد کالبد خسته از روان پرداختهٔ پدر بمغاک سپرد و بجای پدر بسریر سروری نشست فرودستان را
نکوداشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی از گند اوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوزخان گرد فتنه
انگیزند این لشکر گرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاختند و بسوی چین لوا
جوییتا فراخته در عرض راه مرد و سپاه بهم پیوستند چینیان تا زبر ورد که گوئی نظامی
دربارهٔ آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خویش انگیختن * سحرگه شبیخون بر آتشین گرافند
بر ایشان سرسوزنی * همین را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جاییکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی بدان گروه راهی پذیرفت
سیحون درارود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آشفته دل ابروار آگهی بدین
افسانهٔ بی سر و بن چرا دل نهاد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست یا نامهٔ جهان آرائی
توریات و ابرحیات بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و در باشد آموختن
برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح برا و ثانه ده یعنی مرد بزرگ

شکوه است چه گیو بسخت شکوه را گویند و مرث همان مرادست بدال بی نقطه و این نخستین کسی است
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
بکرد و گفت آدم مانا یافته اند همسرانید که پارسیان آدم را گیومرث دانند و او نخست
سترگان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره دروتان پارس گیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر گیومرث را به پیمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت تا زین بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و طهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ آنکه
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری [illegible]
چند جهان را بستم داشت و جام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به پسران فرخنده گهر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهم پیمان و همداستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر با نبیره ایرج بخونخواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبیره خویش شاهنشاه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت نگهی که تور و سلم و ششتند جنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آگهی های جهان بر بیژن [illegible]
و به کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم همیو انگفتند که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آگه را که ضحاک عرب است
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بدین نور و گفته شنیده که

اطلاق لفظ ترک خبر بر تخمهٔ جهانداران افراسیاب خجسته گهر وا ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه تحقیق بالجمله از نژاد اغوز خان ترکمانان الغوز خانیه چنان بود که در
توران فرمانروای چنان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلها جدا جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد اغوزه قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از میان الغوز که افادهٔ معنی بهم آمیختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند راستی نسبت که اغوزخان آن
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و شترگاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوز خان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا پیخنگی برف و سختی ژاله نیاوردند و ناره ببریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بر وی نه بهانا چون
زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهر شکاری را دید کبکی را بدین
گرفته میدود اسپ را پس آن اشتغال تاخت و کبک از دستش بستد و سوختنی فرا آورده
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر دادن و هر دو ره پیموده به لشکر پیوستند سپهبد شوهر دیر آمدن پرسید شوهر سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بر آن مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق در
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی داشت باردار و
در آن ره نوردی همسفر بود از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی همی رفت در عرض راه
درد زه زور آورد و جای جستا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شکافته خود را در شکاف تنه درخت
نشاند پسری از وی جدا شد لشکرسالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوز خان شش

پسر ششت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهر ورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانے
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند خان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه
به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند و جرانغار لشکر بکلانتر
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان از تیر در پایه فزونی دهند و سرایند
که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست از دست چپ
بجنگ بیش است و همین پایه را از کهتر یک گام پیش بدین قرار بود و کلانتران را کمان داد
و کلانتر آنانرا سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سرلشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشتن وی از شهرهای در دست کے سوی دیرین
بنگاه دل را همی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زر دوزی به پیشه خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران
بنگاهداشت هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویا
در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را امیر بایستی بودن و
سپاهی را اسلاردن جز بدین پایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان هم بفرمان دادن و انجام
خود بشکوه افزائی در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید چتر آمد
و گرد سر گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را بدهش و دادخشش و خود را بدانش دل افروز

از نامستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مردم دریافتی
از قبیل خواجه نام فرزانه گنج خرد را گنجور بود هر این خرد دانش دوست راز آموز بود گفته باشد که خاقان
جهانستان اغورخان شش پسر داشت همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم درنیفتند پیوند خون از هم نگسلند و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بیست و چهار تن در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماندند و روز افزونی رونق مرزبانی و خاقانی را بکار آمدند تا بتنگنائی که به پنجاه
و نه پشت پس از ترکمان همین پور اورا قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و که پیش از دو پیشینیان
آتی خان را بجای خود نشاندند خود از میان رفت آتی خان روانش و داد فرو گیتی جهانیان
بود و در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته خود
بپرده خاک نهفت یلدوز خان هم بنیاکان سر پای و اندازه ها پیشینیان جا داشت چون
شصت و شش سال که سالی چند از آن هم مدت لقب یافت گینه سر در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ و دست جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و سی و پنج سال تمغاج ... هر کرا پنجر و نوبت اوست و
چون از عمر شصت و هفت سال فزون شمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگز خان پسرش را
همان می از شیشه بجام کردند چون ... صد و سال زیست گاه از پا درآوردند ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت ابد از پدر بسکه رخ زر آراست ... روزگار
چرخ دورنگ را هنجار گشت که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گسترد فی میان گیتی فرو غم چو بهم در افگند روکه مراد ... دانه
ذخیره میکند ... پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فر شهود یا ایلغزخان
دانش آرایان پیشین اند و هم از خضین ... ورز از آن ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت

هفت ستاره تیزگرد و دررو و روش سوی سخنها میان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن سپهر کراینچند روزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میگر از چار آخشیج فراهم سازگاری
برخیزد و سر روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا پایه براه گام نزند ندانی که
جز تیز گامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی ست هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گرچه بی پایه
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش ست و پای نیرو سند هر آینه زمین پیمایند نه هر آسمان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بیانگ جرس منزل رس گردند دیگر اینکه روان
را کاردان مردم اند که بپامردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش تازیان تازان راه رو ده
و دورشگیر سپهر تو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از ستاره دو نیم
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن بگیسبیده که
این گوهر بیرنگ است ابهرینگ در جهان پایدار ازجا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جاوید هم بدان فرجام تواند بود مدارنگ و روشنی آن جهان بفرسنگ عقل برترین خوبی خوی
خنش است و بقانون شرع بنکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نداوی بیرون آرامی باشند ما نیا نجویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و شبگیر در راه نه تا
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرد کام نبخشیده گمند
چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه پا جام جم گو
بگردش بعید و چشم بد در کمین تا تاریان به نور فروزنده مهر این فرخ منشور سپهر

از نام ستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مرد دریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و هر این خرد و دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آیتی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بیست و چهار در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خاقانی را بکار آمد با آن تالنگگالی که پنجا
دهمین پسر از گوکخان همین بود او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پسر را در بیشتر
آیخان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آیخان روانش شاد افروده و نیکخویه جهانبان
بوده و در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته
بپرده خاک نهفت یلدوزخان هم نیاگان سرپای و اندازه های پیشینیان نگاه داشت چون
شصت و شش سال که سالی چند از آن هم مدت لقب تا که خسرو در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه به خاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سبوکش شد و پیمانه بگردش
اندر آورد و بسر و بیخ جا و قد افراخت چون تنگ شد بیع هر کرا پنجه و نوبت اوست
چون از عمر شصت و هفت سال فرو شمار مرگ از پیش گرد بر آورد تنگیزخان پسرش را
همان می نوشید و جام گردید و چون صد و ده سال زیست ناگاه از پا در آوردند ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت ابد از پدر بسکه رخ زر آراست ریزه روزگار
چرخ دورنگ را نهان آن کشت که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن نوروز
تا دگرباره از سر گستری وی میان گاه فروغ خم چه هم در افکند که مراد میدهد دانه
ذخیره سیکد [illegible] پیرو در فراوانی وجود ایلخان تا قشو یا لیغرخان
دانش آرایان پیشین اند و هم از پیشینیان روزگار زاده خرد و هم سپهر هشتم بهشت

هفت ستاره تیزگرد و در رود در شش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر پیر کرا بیخبر و ده زندگی بدانش آموختن گذرد و میکرا ز چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گو یا که رازدان دو گیتی ست و بیگانه دل و را آشنا
بیگمان مان و جاوید پایی آفریده سپس گسستن از تن نا بینا یانه براه گام نزند انی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بهرگ غالب راهی ست هر آیینه پیش آیی و گذرگاهی ست
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پوئیدگان بسیار گرد بی بها به فر
فروغ آگاهی دفتر بتاب اندیشه مشعله در پیش ست و پای نیرو سند هر آینه زمین پیمای شهرستان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بیابانک جرس منزل رس گردند دیگر از بیگانگی رهروان
را کاردان مردم اند که بپا مردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش نیازان ره روند
و در شبگیر بپرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از ستاره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست
و نور شرع مهتاب شبگیر ره و گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکسیت که
این گوهر بیرنگ است بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاویدان هم بدان
جا در و هم بدان فرجام تواند بود مدار نیکی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر رستی خوی
منش است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوکی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نداهی بیرون آرای باشند ما تنها خوی
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آنکه رسیده باشند فرد کام نخشیده گیر
چه شماری :: غالب مسکین بالتفات نیرزد :: پنداری ایلخان فراوان شکوه جام
بگردش بود و چشم بد ز گیتی تا تاریان به تور فرزند هور ابن فریدون فرخ منشور

نام و نشانه نگذاشتند کس نتواند گفت که چه پایهٔ مدت دران نورد بهارپرورد بسر بردند و چگونه
با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون ازان دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان سرگذشت
را که تماینه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروایی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشهٔ برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید به هر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بیرون شدن نیافتند و بخود فرو ماندند تیمورتاش نام دالاشکوهی که از تخم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سری و سرلشکری داشت هر دو بان را گرد آورد و چارهٔ کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمها ساخته در افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند و در زبانه زد و آهن بگداز آورد تا سیلی از رخیم آهن
روان گشت و جادهٔ راه در نظرها سیاهی کرد و از تنگی جا گسسته آمادگان بدر آمدند و به فراخنای کام
زدند به مویی سخت دگر مخوفی شوقی آنکه دانسته باشند که این چه پیچتابدترین هنگامهٔ مغلیان
تا کنون تاتاریان داشتند باز آورد و چون شیر گرسنه که بر جنگل آهو دود برآرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده‌اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دیگر را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان سرهبان فرخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ خجسته بروی کشور آب رفته بجوی باز آوردند ازان
باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بیرون تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زرگال فراهم آوردند

دآتش افروختندی و همه گر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس بلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد و در نظم دختر
خوشتر از هفتاد فرزند نکوروی و نکوخوی و خردمند جم و اسکندر آیینه و جام سراپا مردمی
آلنقوا نام شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشن سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با افسر بلکه افسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیایی و جهان آرایی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم سر خویش پیچیدند شور در انجمن و گفتگو در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گره چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بهیچ نتوان بست تا نشسته نگاه دار
لشکر و کشور که همه دست پروری و دست نگری خواجه جایی آن نگذشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با این همه اگر همچنین است بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگوهران مینید بشوهری گرفتمی حاشا که تن بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدان سان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک می نگرم که درکام و دهان من
همی فرو رود و هر آینه از خود بیخبر شوم و چون بخود آیم هم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در پی تپید شبانه پاس در گماشتند و چون ستاره چشم

به هم نزدند تا آنچه با ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گردیدند کوته نظران بیش پای
نگرا که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش است از ناپذیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر المقوقس از پیغمبر
مرد پسر زاید تا بینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و شیره دران گونه که با مریم همین ماجرا رود
جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود و دانا دلان کارآگاه باور گشتن مریم ثانی را
هور و قمر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
یگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را مبعوث مقدس مسیح انباشته باشد
جانکه وادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
را انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه المقوقس پیکر توامان گشته
شد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارفان به که به نظاره محو تماشا مانند
زندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و شیر پیوند
دزایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
بند و اندام بر بینی که در شد آب سست سانید و شبشب ناگاه بر خویشتن تپید و انزال کنند
بار ور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
افزا جاسی دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
زده ساله دختری آوردند که پستانی دو ساکه در کنار داشت و شیر همی داد گفتند در هشت سالگی
زن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
نشان اند در آن فراز بود و حیی را دستیجا یا یائی شده کیری و جابه ده جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست سوی بستن نهالها
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گویی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگویی آن نیرو چه خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا ورزید
که خود را حامله چنین یا قوت یافت اختر و هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به قول من
این عربده با یار روا نیست ؛ هان غالب گوشه نشین گر بینا شی و سخن دراز و ستیز ساز
نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کارها آفرینگار چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار بسیار نه آزادانه بر رفتار و زر آ و دگر ره همان جاده بپیمای خاتون شکامین روشن
درون بانوی ماه مانند پدرو بین همین که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر بیک بار زاد و یکی را لوقون قیقی و دومین را
سالی لوقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خاتان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همانا به همایون فرخی
سپهر بند فرو رفتن لشکرها و سورنای آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سو را در حلقهٔ بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را به مژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند بر چشم کشائی
علم این کیان شیوهٔ شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بسته تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری و جهانگرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو بهر مسند در جهان ماند
مهین بوقا خان نام آور و کهین توقا خان نا گزیر از توقا خان جز این نشاید که پسر داشت
نامش یاجین ها تا تمنه دوی دگیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش چنیز شکوه نیز و خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه داشت مشولون نام سیهم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسروزاده اما در بود بجا

شوهر و پیشکاری همین بس که پیر کشور را کار فرمایی و هرگونه فروبستگی را گره کشایی آمد مگر بیراگی که چند
از قوم جلالیه پیرامن بنگاه ایشان وده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه نیز بیستند و به ستمزدگی چاره کنندگان
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کرد و ستم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک زدگان بیرحاش دلیر
باشند و در بر رفتند روز و دو نه و پیروزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائم و خان نبیرگان
هشت سلطان زاده بچاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش با جیپن خان
رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده گشت آری هوای جنبش برکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر چه سپیش از بیگاه سپهرش بود با جیپن خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه زیخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران اهریمن سرشت را
بخون در کشد دانا راز گوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صلاح گرفت
و ستمزدگان وده جلالیه فرستاده گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش خرد
دستمایه از آشفته سران هنگامه نهادند تن بیشمار آمدند کی آنکه با همسران از گونه داد از سران
دستوری جویند بشبگیر بیرون تاختند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دلیرسواران
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همگان به بادافراه کشتگان به ایلچی دادند تا
با خود آورد و به خداوند سپرد و با جیپن خان خونبهایی به خوشنودی گذارنده پدرود کرد و جوانمردی را به نورد
دگرباره به زادبوم که از افتاد خونها هم به ستم ریخته اندر در و دیوار شسته خانه را از نو سفید گل کرد
و بر چوبها آویخت سایبانها بست بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قورلتایی خوانند ساز داد و گونا
سخن قائم و خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاهنشانی نوشته در دو خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمینها باغ و کشت
فراوان گشت مغل هر جوی را جر الوم نامند با خود آن جوی را بدین نام خوانند بدینزدان بیگانه سهایتا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و چرقه لنگوم که سلسلهٔ قوم تایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجیوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها گشود و آیین‌ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم را از این نوا دارد که جشن بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان به سال سیصد و نود و هشت که بجانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذی‌حجه به سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند

پیر بود دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان سر تا پا داد

نظم

باز با طراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ بر رسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭
سبزه ها پیراندام خاک حلهٔ مخمل برید ٭ مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را
روح بقالب دوید ٭ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ٭ دشت به سرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد به اطراف دشت صنعت آذر گرفت ٭ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ٭ گل به تماشای
گل جبه ز عبهر گرفت ٭ قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ٭ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ٭ گرچه گل از هر زمین تشنگی سرکشید ٭ لیک بسر نکهتش سبزه سر از سر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ٭ قطره ز بالا دوید هیئت اختر گرفت ٭ مهر بسود آنکه لمعه
ز کان باز چید ٭ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ٭ جوانی روزگار دو رنگ با شهریار

بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود بداد گری پس ازش تومنه خان به اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دیگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دیگری را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به گنبد نیلی آسمان رسید همی چند بار پرتوفشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که چشم
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم از آن برآمدگاه سر بر زد و گیتی را رشک شبستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز تیره جهان چون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد و خفتن از دیده بدلها
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفتن گره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفته بار هفت شماره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار پدر را بشنود و نگر برادر از پس خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگند که از تخمهٔ قبلخان ستون شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بکیخسروی شود که این شهر گنجینه و شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی به اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند، خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هنگام پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی و اینهم دستگاه ارزش فزایی کنند و ایشان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمایی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند و او را بر پیشانی آن زدند و دگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستور باشد و لیکن راز از دیدن نشنوند گوینده
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
بیکرنگی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی بادائی گره در ابرو نفکنده پیمان از سر بسته اند و بیگه
مرگ پدر ورق نامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روز روارائی
و کام روائی بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الجنیک خوانند نگارنده ظفر نامه
برآنست که الجنیک ترجمه رعیت پرورست و دگران برآنند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر ست * درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه وان دشت گزیده روشنی رانامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و همتای نام آور نوتن
نیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و رداق آشامیدند
مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن بیرون آمدی و بستم
شکوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زور آور کیست
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده پیروزی دمادم خورند هرچند هر بار شکوفه انداز نه آنست که
مستی روی ندهد و تا سپاهی و زبونی قی ملتش را بهم برنزند شبی باده بیش خورد و آور قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

فرمان همی‌بُد که شاهزاده را بر خرِ چوبین به میخهای آهنی سپرد و زنده و تن نازنینش از روان پرداختند. خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگرتابی این داغ درد افزود و فرو پاسم ز جانگرانی خواهش
نجاتش داد. درد مرا با داغ دوا کرد روزگار. چون دانست که ناکام همی باید مرد دم پسین
پسر خویش قوبیله خان را به جانشینی گزید و به کشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید. + شیر ژیان قوبیله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به پیشگاه روی نهادند. قطعه: شهنشاه دانادل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر + چنان شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + بجنبش درآورد کوهی گران + از آن رو که بایست خونریز شد +
منش با شجون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند. + التانخان فراخ دست عنان دشمنان بکار
درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار درآورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قوبیله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکسته بر ختائیان فتاد علمها واژگون
شد و اندیشه یکسر به زبون جهانبانان التانخان بکیفر خیانت سپرد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان به دلشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه‌خواه ببست. قوبیله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ و ساز
پیکار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان باز گشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رخصت اصلا عشرت اندوزی داد. هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت. خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بگمان است که خطا کند. قوبیله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر که جای پدر از برادر گرفت. بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت. بروزگار جهانداری این شهریار به دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پیشترش از روی هم بر بالش سرلشکری رخ افروخت. نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد بار در گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جاودانی داد و سپند سوختن پادشاه دولت پایتخت بیدار که تموچینش
گفتندی روزی فراز آید که چنگیزخان نام باید برآورد در پشت جوجی قار نام شیردل و شیراندام و
پولاد بازو گردن بلندازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه گرمی جنبان باریک پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن خویشتن
درهم پیچیدی از جای نجنبیدی بانسان گره نجنبد بیرون فتنی تا دانی که هر گرا دست دل و پایه
پایه آسمان دهند برادرش چنین چهار ماه و چهار روز از شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر بر تخت پشت پازده بر تاج دست دراز دادن روزگار فرو مردن چراغ
هستی این دوست شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان افروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام آفتاب تاب تموچین فیروزبخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پای به تخت بنگفتم و میبایست گفت که سه دران بستان ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان ابد پایدار یوسف جلوه مهمان عزیزی که رخ افروخت و
سومچوچین بن اردمچی برلاس ارجمند که گوهری از غیب بجیب ریختند سها نابدین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیزخان تموچین پس از کشورکشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها نشان داده اند و ما نیز سختی از آن خواهیم گفت در آن
رستخیز که دیگر از وجهان سپرد چغتائی خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان به تخت
خاقانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر گردانید گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کارکشائی نقش نمرخ بیکدیگر بود اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمده و اکنه شهریاری و سپهسالاری تا هم آمیزد و خسروی و سپهبدی را از فره

خوردن سوگند از دهان سپه شنیدند و خونهار ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بوی همه از بهر
شکار است تا شتافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهم پیوست
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود سپاه و آزاد مرد مهر افزود و یگانگی را
بسپرد آنگه مغولان را پیوند یگانه با بیگانه شد و اختلاف افتاد چون بنوشت که کار افتاد از کین توزی بدآموز گسست
و بهم یاری سران سپاه با آن مغولان سرود که چنگیز خان بد اندیش فرمانرواست هم ازینجا نهانی با تنبک خان
نیز همسخن راه بست هواخواهی سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان با ورزش این سپاه
گفتند و تنی چند آزاد و دو برادر چنگیز خان را آگاه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و پرده سرای چنگیز خان بزنند و خان را در رخت خوابگیر ... مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از آن دو زان در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار در پیش
است تا چه پیش آید بگردد و کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
بتندباد قرا چهار نویان همه دران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود و پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار درنگذشت
کودکان در رهنگوی نبود ناگاه آهنگ دشمن گزاف نبود آن مغولان با سپاهی گران شبگیر سر بر زده آمده
خان تاختند و خیمه را بشست کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان هیچ جا بو
نگاهش نخوردند از گریزندگان داور روشناس چشم گشتند بخیمه های خالی در آمدند و لختی دست
بدنبال گریزان آمد پرده آزرم برخاستند و آتشی را بهانه و فرو گذاشت آگنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد ره بنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه دار رسیده پیش دستی کردند و سنان نیزه سنان عنان بعنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوانزار و بیشه از روانی خون جوی
نیزه آزمایان دو بار شد لشکریان آن مغولان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بسیار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگخان شکست وافی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ارودی خان فیروزبخت ایسن ازین فیروزی ننگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را درخور را گذشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر گروه قنقرات بپای همراهی از رفت
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند یگمان و گرباره بهم پیچیم
تا هم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگو خان تنگدشت گمهر پدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند شکست خوردگان و گرباره بشکست افتادند و جز کشته و تنگنا خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان را اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویزه و بهار آونگخانیان را بسر گریزد و بسال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است بهار این سال جهانستان چنگیز خان در رجبیل سنه سال
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان و سشت کشته خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بدگیانه از بیم سایه خود را بیرم تیغ زند از هر
کشور بسر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و باشهنشاه آونجیت فرجام کار خسته از زنگ
گریختن و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پیکر شل آشیه بسر از میان رفت و او خود در آن خستگی زد و از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد و دلیران ❊
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد و نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از بهر دمی سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز و زیدن گیرد هم
نوروزی جنبش پرچم لوای جهانکشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهر فشان شود لب سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کاوردوزه آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + یا محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با فر ردای خضر + بی آنکه پود راهم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جانبخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهانرا فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دستور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه شاهانه وی الکوس کوس کزد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دادوان جهاندار را از سپه‌سالاریش صدگونه طراز بلکه
سپه‌سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین و لکش کش بیج اولوس برلاس سپرد
تا بدان فراوان ارز مر طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گرشستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند و بی پرورائی و فرمانهی اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر وا اندجان و در شادمان بیغول داشت پسرش امیر ایلنگیر
بروزگار سپه‌سالاری خویش فراوان فرها کشود و به پیروزی چهره دستان آمد با آنهمه فراخی

تهمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بود و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از کنشها تنها
نگشودی بیش هشت تن جای خویشتن به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش در ان دید که در آرامشگاه کش بکنج فراغ سر به بالین نهد به سر
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور داده و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها گنجد دران بیابانش بود و بیشتر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دود در
سر لهو بازی نداشت و جز با خداد انان روشندل همسازی نداشت فرخ هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نو پیکر بدپیر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانگیری و دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با یاران النش نه دوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خرش بازی از کودکی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در شگفتی دودهی که از جام دم زدی به خم نیلگون ابهام زدی
نظم هر دم سخن از نیزه میگفت + از ناصیه جاه هر دم میگفت نظم آیینه تیغ در نظر داشت ؛
از راز نه آسمان خبر داشت ؛ میکرد به لهو ترکتازی ؛ همچیست به تیره سرفرازی ؛
آوازه ننگ و نام میجست ؛ از شاه ملک کام میجست ؛ شایسته پسند و نغز گو بود ؛
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره تا پدید می زد
بر قفل سپهر کلید میزد ؛ هر یافتن سریر شاهی ؛ میداد دلش همی گواهی ؛ زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت • [illegible] گرمی هنگامه کاره

گراندیشه در گروحال نجستگی فال صاحبقران گیر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق حلی النعمت دستمایه آبرو لفخ جستم گهرهای راز بتراز وی
گفتار خداوندگر دار سنجم مگر بزرگی از صفاهان دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشنده بهشت همنفسی من بساز آن زمزمه کرده است خشنودم ببسود آن
کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگذارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همی گزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را سرفراز و نیاز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی
از روی همه مهر بتر او دنگریست و گفت اوغل در آینه سیمای تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی بازآری لیکن از آن رو که بر بنهائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشتصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجریه بعدهٔ هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شناید عا
بکنار آید سخن هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کند آگاهی است رفیع شناس
لوامع سحرگاهی شبهای آتشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین بیر واندوخته و چراغ بینش با
نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته به رهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باز از زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم فی الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران میان گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل
دارائی و فرمانروائی قوم دشت بیدادگری آشفته سر تا سر ارگار ستیزه جو زیاده پیدا از مستی

بیغنگ آهنی چنگی و بستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون
دگرباره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت به یاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده و سیمی به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان با همدران نیز آزار گشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر دلاغای ساره
اولوس قیقتون سخن می رفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی به مهر دل بست و آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیدا را ابیسر خواند و همدران نیز هم [illegible]
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان سرالاس
و دلاوران چغتا هر که آن سهمت برو نگریستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو می نمود از آثار نوبهار جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به نهادامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و ناسزاییم همه + در عهده رحمت خداییم همه + در جلوه هم چنان که ماییم همه + تماشاییم

از همه فزونتر میدانست انجم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که گلزار بهشت است مهر جویای
زشت و کردارهای نکو هشتی نگذارد و جهاندار را دگر بنا رستی و جهانبانی از آیین بیرون در آزردنی نیاز آوردن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آزردن دل آرزم نداشت
و در بیرون ز شکیب و در کشتن خلق بیروا فرو توپا رسا طلبیه عاشق و من آن رندم که می بحلقهٔ
او باش آتشکار گشته پایان کار لشکر پاینش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با بهر چهار
پیمرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشود فی بخشودن گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلحدار امیر تیمور
که ریشهای نو ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خون بهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل تو انگیزد ناگزیر این
گفتار فرجام گیر و دار شرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پژوهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون حق آن گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدو بیان از هنگامه بدر برد و بسیج رزا و بیگناهی که همسایه نیستی هست و روزگار بسر داد از انجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه زجا رفت و از خرگاه برآمده بجنگ سبیلی و مشتی اگر بیش گرفتند گر
خون خواهان بخونگرمی در او آویختند و خویش را که بدیدن گرم شده بود گرما گرم برزمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش + ابن نگر که سر از طرف جویبار کشید + فریب مهر گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشید + هوای تاج شهی هر که را بود در سر + سپهری
بهدف شاهان تاجدار گشته + از بهر چهار سپهر شرق و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگذشتن جان سپردند جهانیان فتنه که از
رهگذر گرد سر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان که خدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی
بدخشان را بیم خیره بود اما کدخدائی ختلان شیخ محمد بیان سلدوز که با پندار سروری را سر آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست سرکشی گردن افراختند آخر کار بگر مخوفی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضوی گوهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهم و پیش آهنگ این زمره بود به نرم شانگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس پیکر تخت در آمد
تا شاه آفتاب سایه بر آن گذشت و آفتاب سبیل بر وزن جلوت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه
آن را بسر بنهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که سمش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمرهٔ
سادات بروشناسی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرستش بود دهم از دو زانو زده رسپت چون رستمان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان گرمه
غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و آن
توقیع دبیر خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد لطف طرب در بزم عیش بیمرده حوران را
بر قاصی + کرمش بر خوان فیضش غنوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را بر وبیش سازش جهان یکرنگی +
نوازش را بجویش نازش پیوند روحانی + بالیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بد بهینش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدریوزیشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را بهنر با جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بهنا با جمله کیوانی + بهمش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + بهشش با خویش نگار رنگ نازش در خدادانی + ها ان ثر رف نگهبان
تشکر و کاری اقبال ازل آورد نکره سخن در اردآنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میبردند که خلاف عهدنامه چون کنیم سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیدیم این سر مغفر در خور است نه تاج واین دست به خنجر سزاوار است نه نگین امروز
جان سپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و تا گنجینه گهر پاشی
بدان نسان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باخواهان هر دو تن تا باز یافت ساداتٍ
و مشائخ و امرا چیا خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز تر بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلها جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطر فداران هم ز بروم
بر لیعها نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش سپه و ار و با فزایش امید وار و داده آمد شهریار خرد پیشگار
نوئین نو آئین شیوه مراد بهادر را بکار گیائی بلخ گماشت و لوای نصرت بهوا عزم کشود سمرقند
افراشت و دران شهر خرمی بهر نبیر خطبه هم سرفراز منبر و هم سکه نقش آرایش سیم و زر زد تا از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفراز که چون گردان سپهر در
گردش از ان سوگذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده و والا پایه فراخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائکه
بسیره خانقاهی که بیند از زیر آسمان آسمانی دیگر است خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاد و آیند و پذیر
در پیشه ها و هامونها بهر یک در باطن و بهر منزل کاروانسرائی در انشکر مین به پیدائی نام بر آورد و نظم
از شهر شینشین چهار چم که جوش گل رنگ شفق بکنگر آن شارستان بود و معموره که آب هوایش
زنخدی در عهد گل شمر بکف پا غبان بود و در آن سخن بشنیش سمرقند را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورها دور دست ترکتاز آوردی بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر بلوی خواسته با ناخواسته
به بنا نهندگان بخشیدن آئین بود و در هر بخشش گنجینه ها دربسته بخواهندگان سپردن شیوه از بس ولوله
فلک بخشش و شهریار جهان بخشش و جهان پیمائی و در بند کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس درهم بریده خامه نگاه بوده

بیابان نبرد و پیکار اندیشیدن از انبوهی راز جا سپردن سپهدار و فرو نگذاشتن از دوستان خواهش نشستن
آنچه در ظرفت بیان گنجیدی بود رفتن فرمان طلب تا زنده چشم و از راه بیرون امیر مسعود آن فرمان
رفتند و برگشتند روزگار را دگرگون دیدن وی با ز جاده فرمانبری دگرگون آمدن آن در شهر کردار
بسر تنید و ویرانه ماندن وی در بند و رسیدن وی به ایالت شبورغان به بیابان تمر سپهر و قتلغ با لشکر
کشیدن شهنشاه به سوی خوارزم و فتح قلعه کات بار دیگر و گرفتن خوارزم و در نشیمن گرفتن
حسین صوفی والی خوارزم و سپهداران در نشیمنی پیوستن وی از بند رستن و بجای وی نشستن برادرش
یوسف صوفی و گردن کشی ورزیدن وی با هم ایران بیشینه کارزار و برگشتن وی از پیمان و پیمان
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون آمدن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه و بانداز خاکمال گروه جته
که قمرالدین سر دفتر آن دادگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و فرستادن جنید با رود و داد
ایبچ تیمور و کرتیرا از هر دو سوی بپوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی برگ و ساز بخشیدن خداوند مرادرا و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و گرفتن سپهسالار اروس خان با لشکر گران بسر وی جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی اروس خان به پیشگاه همایون سر برتافتن با نخواستن توقتمش
اوغلان و رهائی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو کینه جو و [illegible] فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن اروس خان و پسر بگیرش بی هم برگشتگاه و بدست آمدن دشت آرام گشتن آن
رمنده دل و مردم سلطان به او دادن فرمانروائی آن سرزمین توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بچنگ آمدن قلعه فوشنج بچنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش و [illegible] فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و به ارد و گیهان

هنود در سواد اتک و تاختن تا تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن ناورد هنجار جها و به گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر [illegible]
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور رستخیز در آن مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخان را آساس و سهم زین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن از ان راه و بنا فتن نا نچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیده صبح ظفر فتح الباب و غنیمت حلب و بعلبک و دمشق تا بیش بنا وردن حاکم بغداد و
بستن دروازه شهر بند بر روی اد یورش بسپند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
پس از در آمدن در شهر به نبرد و بنجون خفتن ساکنان و خاکمال گشتن ساکنان در آن یورش به روم شتافتن
و بر قلعه کماخ و لوهاک دلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر ستیر شدن وی و گزارش در فرو بستگی
آن قفل نا پیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب به قلعه ازمیر که بر لب دریا نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان بر زده آستین آهیخته تیغ افراخته بال در حصار و بدریا راندن جوبهای خون
از خون درنشینان هر دو آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمد شد نامه آوران نامه آور از جانب مصر شمار زدن
والی مصر از دور روی آوردن وی بقبله دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار اینها و آنچه در بر نورد آن آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت هر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و ... آیینه دار آن حالت میر و فی بی نواسم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج پیشو و که صاحبقران جهانستان ایشان آن که چون دور آسمان جهان را گران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که پیوندان لگام خارا زیر ران نشستند و نیزه های قاف
تنگا فر کف تا آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را بعشبده در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد ناگاه هم از سر منزل اترار رهگیران سپهر جولان را
از ان وادی جلو تافتن بدان راه که پیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام در رم و آرام
در هر دو ره انجام نخواهد بمرغزار بهشت شتافت بسایه طوبی رخت ها هر و هی از تن کند و سر و روی بآب سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بخیزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدین سان هست که سلطان را در آن خجسته مرحله کالبد
سوزش تب و جگر تپش بگسل فراق زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
و نام بپیمانه ایام زده بود و سی و شش سال هم از دارایی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام داده آغاز رفت قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه دادگاه اینچنین پادشاه را سزد به سمرقند فرستادند و فرود زمین لنگر از آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف + یکتا ایزد بسیار بخشش
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود و هر یکی سرو نوخاسته آسیا
و ماه ناکاسته یا تا از ایشان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت گوهر خویشتن بیزدان بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهانداران یادگار ماندند و در این جهان که چون جهانیان
کسی وفا نکرد و آرزو هیچکس نگه نتواند داشت کام دل راندند چون نیرو و فر فروغ آمود والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اختر شماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می‌بندیم و جلوهٔ شاهزاده در آیینهٔ طالع جهانداور ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می‌پسندیم تا سر رشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم بانجامی که ز جم ماند قناعت کردیم + به سکندر نبند
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بجا نازین بیش + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مهر تیغ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
بپرداز ازمی درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی بپیمای سخت +
بشوریده مادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی درآر + نگیسا
دمان را براهش درآر + سرودی سرو را در رامش درآر + نخستم از بلای شیاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + نه هرکس فزون می بسنجد که من + نه شاهی آشنا مرا هم سخن + پیوند آمدنش
بگزارش داستان جهانگشای جهان آرای خدیو مهر شد سر پنجه پایان نیست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامهٔ ستم سنج شمارهٔ شاهنشاهی آبای کرام اوست همان نمود اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست نه بی پدر بپدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد دستی و این نام آور دوده را تا دستان دانش و داد دستی
روزافزونی جاه و رهنمونی اقبال جهانداور صاحبقران اکبر به اندازهٔ گفتار فزونی کرد که غلط
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش با وجود صاحبقران اعظم تابنده است و هم در عهد پدر فرمان پدر پادشاهی در سپهر
سلطنت تابنده ماه بود [illegible] بادشاه در سال
[illegible]

چهره پیدا کرد از خشت باشد تن بالین؛ چگونگی آنشهر و شهریار بهم برزدن شاه و بارگاه بیگه گزیدن
آن سپهر است که سپس سکهٔ شاهی بروی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند. فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فرغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
واز هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیرالدین محمد
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سر پر از افسر و سامان روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت اسجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشه کوس خانی
وخدایگانی میزد به سر این پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده باهنگ ستیزه از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رده
لشکرکشی و دو سو به کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود و هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم ببین خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و دریتیم از دریا بر کنار افتاده
دیخشنودند چندانکه بیچاره سکالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی لوزش رفت هم مهر و وفا که بروای
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجویی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گرده هم شرح ستمهای
عزیزان غالب ز رسم امید بها تا نه جهان برخیزد چگونه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
دار دو تن آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد تا گزیر بمهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فرفرماندهی و شکوه شاهنشهی که نقطا میر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و آغاجی فرمان
تشرف سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان نخستین
کسیکه شاهش خوانند و پس از فرورفتن به روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فرغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور پسر
پدر را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با میرزایان چغتای و خانان ازبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن بایست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستر و سایه میدانی فراخ تر از آن دایره بایست که سروشش آسمانی فرستاده
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیاورد و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید یاد دامن زین شقه پرچم علم را همواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشتن همه طرحی تا بنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد استدلال شیوه جهانگیری شمرد و نا دو رده نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آورد نه سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد و پویه پایی در پی اجزای
کان بر آنچنان پیکر گردد که چون خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه پرتو مهر درخشان تن به زبونی داده سواد یکه دشت با شهریار پیروز
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار رسانیده که خسرو شاه نامسپاس منشور شاهی بسود درویش سپاهی پشت پا به قیصر
میرزا را بدان دشنه بر گلو تن از نیروان پرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بوده اند و آن دژخیم اهرمن منش را ویژه درین هنگام
که میتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دوین خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده مرا میرهم که از با دخواست خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا آهنگ
دفع شیبانی خان نموده توسن اقبال بسوی خراسان پوییدن گرفت به تیزی گام هیونان هم چنگ ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته بود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانده عنان بادگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت تیره کاران چون بنوبتی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت از آن اوباش که پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد اندیشان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک نا سپاسی
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش هان صاحب نظران کارآگاه
حسبةً لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهم زن را اندک شمردن شیوه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نیزادان را بدینسان سپاس
گزارند نظم رهی در پادشاهی دانش آئین * خداجوی خداوان و خدابین * خجسته فرهنگ
بخشش را قلم سنج * که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج * بود در تاجداران زین نشانها
* بنقش گوشه تاج آسمان سا * جوانمردان چنین باشند آری * که جان بخشند و زر
پاشند باری * خدایا بندگان برگزیده * دو عالم دل به سیم زر خریده * اگر در جانستانی
تیز دستند * بنجام مهربانی نیز هستند * چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
دستیابش فراخنای آمد خسرو کیخسرو خوی را در آن ملک خداداد از بهر روائی آئین داد یکسال

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + سعادت
رهنمون منصب به شاهزادگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فروغ نیزه‌ای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباعنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزند + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار جای بین سپهر شجاعت کمان درآمده بیت الشرف
خویش را ناهید چشم مهری نگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بود به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشته شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت به هندوستان خود
از آنروی و فرزندان وی بود از روی آگهی همرهی گزیدند گرد فتنه فرونشانان و خسک
بر گذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهون بیست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که بهر انجا جهانبانان را ریزش خون جهانبانان را دولت روزافزون روی
خواهد نمود در رسیدند نظم و در دو لشکر نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + که گشته ست هامون براهی خلعت ملک + زمین حسرته منقش ز نقش
سم و دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بکر هجو نشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشته و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ورگشته در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابناء دهی ستود
و سپاه را بدهم سردی خاقان بپشیر و لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن کسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت حصار عافیت پنداشت پیدا را از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور یکسر پیرامن و ترریخته و از آن سان قلعه
گرد وار دمار قلعگیان برآوردند و انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش ست و دو دست در یک
آستین شکار را درمیانه نجاتی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از موی باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیده ور با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به بخت گیر پیش گرفت گوش تاب داد و به بند خشتش بر نهادند بختی بند را تاب نیاورد و بعد از آن ببند
به بختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تتار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگردانید و صد هزار تنگه پیشکش آن در فتح بر سر خشت شد و افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوش خضر سیر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد بهادر خان براهیم لودی نیز با پنجاه هزار
سوار گوهر طراز و هزار پیل از تیغ که گسار از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زده دانی
که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران پورشها توسنان این لشکر از پیلان دلو چهر رم همی خوردند
و صفهای سواران با پیلی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نامآور نامجوی راه
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ همی جستند تا فتح یافتند بیدار آن
روز و غار روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از زمین بسی تور و ز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان برده دار دو بادیدگاه
روی آوردند خیمه ها دور و بیه از بیم قالب تهی کردند نعلها بستند از دو سو و بسیچ نبرد جنگ با
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بجگره
سینه اخگری + از شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ فزاینده بیخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت خم هردم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای پیکان حرفی تیز زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه پیرای
با هر پیکان از بسیاری زخم حساب شمار نخل آتشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار قطره با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش آفتاره بود و
پردهٔ گوش جادهٔ یلان رگ برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک با دشمن کشتی با خویشتن حکایت فرمشت برروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات باطله
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصف شکنی شتاب
کمان را رگ از لوله بلکه تیر نیز از تشنلم خود را چون قطره بر هم می‌زد و کمان از هم بسان ابروی چشمی برنهاد
آشکارا بوده هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آهیج و مردم رباستان نانج چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار و تشنه بخون تشنه تیغ
در بر بستن سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر بانیش خوار نشمارد چشم به
زخم خستگان در دوخته فرصت تنجیه تا نجلیدن جوهر سنگ صندوار در رخنهٔ هر تیر که جا گرفت
بر بسیر خوردی خشمی بود و سر راه خدنگی که برجگر خوردی نقطهٔ شکم در پشت دزدیده آسمان از
از نیزه در گردش؛ زمین از رخستگی رود و از نقش سم توسن؛ هیونان را از گرمی خوی
قدح پا پدید از اعضا؛ سواران را بدعوی خون ترا و بدار رگ گردن؛ سنجاب افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر؛ بخون آغشته تنهائی زره بیپایانه پیراهن؛ ز گردی گر تنگ و تار سپهر؛
وزن ده فراهم شده زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر بهمن؛ در آن خونگرمی کوشش که
بود اترا راه کین خواهی؛ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن؛ بگداز آهن از تنهائی گردان
ریخت چند اسفنج که پیدا گشت در ناورد که کوهی ز ریم آهن؛ اجل در جان ستانی
نا شکیبت از یزدان؛ که پیش از عدم جو بدیزه بهر کشتگان مدفن؛ در آن هنگامه
کز غوغا برست آخیز ماننستی؛ سپاه مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن؛ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد؛ که خیز و بار دیگر در لباس موبه و شیون؛ از کشته هزار پشته

وا زخستهٔ صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت همه پارهٔ تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل در آن
دشت به درود آمد هر کرگس بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گر متزلزلان که به تیر آمده بودند داد گر پیروزمند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بهمه پهر گاه سپاه خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیوهٔ هوش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را یانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت به میدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار از نقش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش وا افتاده فرد سرهای شان شکسته بخوکان بی
تنه و تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری خدایگان حق شناس حق پرست نگزارد
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در سند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان هاست بپروانی ره درود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بلند آوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سکهٔ زر به روشنائی
غازه اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه‌ور فهرست نیک کشاد و روزنامچه
وخرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روائی پذیرفت و آسمان بینان را با بینی
چشم روشنی گفت به پویهٔ برج پروین غبار افگنان چو گور و گوزن بتیر و تیره در ریگزار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و به هم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره پرساختند کشتهٔ آنهاییرا که

گنجهای نا آخته که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن گنجوری میکرد و
از فزونی حرص دیر آباد آن میکوشید والی ولایت سیستان را فراخنگ آمد گنج خانه ها را در گشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن یارد بردارد داران گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود در آن صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی از افزایان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بستند تا مر و شاهزاده همایون
گروید به کابل وقف ها از بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشناس پرستار
و نو نیلبان فرخی سیر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشنده بهر چه نیرو در بازو ستانند هم به سر تازیانه بخشند ما در سلطان ابراهیم تا دو
از بینائی زیر زبر روزبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سو شناه را آفرین خوان بدرگاه آمد پاس ناموس از بهر نهفتن دست و موی
گره بر پیوند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها ما همه فراموش همه را در دهن زبانها ما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس نغمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی هر زبان خاموش
اگر هم راه سخن سپردی نه بستی بخون دل چون ماهی چله شنا ور بود به سپاس فیروزی نخست بخشود
و بخشیدن فرح نپذاشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا و برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند دیگر سنجیده پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بشاهزاده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالوده و از لای پالای اندیشه لاسے
برون ریخت و با دل از زنگ کینه صافی تقاضای انصاف به صفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری نزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ٭ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این سپهر دهر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم کز هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سپهر بگذر سخن درین ست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد نه آنکه دادگزاری شهریاران گماشته اند
نه بیشتر دین آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده ست که شهر باید در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بباد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور جشن نشان نماند و
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه میزد هندوستان نه زبور خانه جنبش نه زرفته آشفته همی نشست هم سو پراگندگان
گرد آمده و لشکر انگیزی غوغا مجانه ابر بهزده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعلهٔ سرکش داشتند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سامان عثمان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود بها تا که هم پیلیا تا که اعجاب پیش

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیرخفت گزند روزافزون بود و رنج گرانمایگی
چاره بی اثر بود و دوا رونا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین هیچ پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آذر زد و خلید اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمانبرند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وارد دهلی به راه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران
زیستند و فرمانده لفرمان شوق ورود به کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
نرسید از جا بر نخواست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیمارگان را جبین با برق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه به میان آمد کارشناسان گفته یافتند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
تمنا اینها دارد بر چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیهٔ بلا بگرداند و فرونهند
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم با آنها
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگربند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نتی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که فرزند به بهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و بیش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی با پنج یافتند که گرمی به چنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا بر دوش
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این سخن در کجا
بند است کما بیش سه هفته رسید هم از تب و تاب سوگ از درنج و کوفت سر بر آورد از شاهزاده میکا
در شاهی افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان به جهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
برجای پدر بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در هند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دوم پیمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران را در جای باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند ۞ کلک سارتنگ نگار را آفرین که بانگیختن این
نقش نوآئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال مانه دارای دهر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند هر کارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
+ مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند ۞ پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال
جهانبانی جنت آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ۞ گل از نغمه بریز و ستار زن ۞ بپردازش آن گل افشان نوای ۞
نگویم غم از دل ز دل از من ربای ۞ دل از خویش بردار و بر ساز و نه ۞ هم از خویشش
گوشی بر آوازنه ۞ ز گنجینه ساز بردار بند ۞ درین پرده نقشی بهنجار بند ۞ برامشگه یاد بهم
آواز شو ۞ به آهنگ دانش نوا ساز شو ۞ که دانم ز دستانسرای چنین ۞ دلاویز باشد
نوای چنین ۞ روشنگران آئینهٔ خسرو خداوند آرائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشدادیان اد شاهراه داد پیشه و جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بنهاد و فرّخ بختی خجسته و رسمی مبارک آئینی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چشمی که در دعوی روشنی بر دو شناسی
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به گیتی گرمی بسترش مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فرازآباد دیگر درین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
به روز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ راه و بار پیموده بود فرا تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل همایون را
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای نهد یک ورق زر ناب
به فرق سایلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوش پای دیهیم آسمان
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک [۹۳۷] پدیدار روز مانند زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش سیم دریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهاد و سنبل را شانه بگیسو زد و سبزه از سر گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بر و بازو
پر و شناسی پایه گیو و طوس سر افروختند و نوئینان آرش از ارش به نازش شکوه همتی
و فرهنگ گردن افراختند در کابل و قندهار به استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند تا جراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه تباهی را
بکاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
دلمین جوئی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جبارانه هم خواهد زد
نیزه میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر نهم کسی بود و سر شوریده وار از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانست و بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از آغاز فیروزی جهان جهان آرا
یوسف سخن همی رود تا گفتار یکبار در برادران کی پیوندد پادشاه مهر پیشگاه سپهر پیشگاه بعد از

شه شاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان تیز رو را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبانان کالنجر
پیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواستند پیش از آنکه کار از دست دهیم
با انگشت زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقه فرمانبران در آمد نشینانا
داغ بندگی بمهر آن حصن حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد و موتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان همی دهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از پیشکاران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلطنت شوری جشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان
درخوان یافته پس از آنکه سکه و خطبه بنام خود ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و بیبی پیاره بهم بستر گرفت قلعه
چنار را که بروا نمود مثال اساسی است جگر گوشه کوهسار بسیر نزدیک کام روا آمد تا اینجا انشا
از شیخ نیست و عبارت از من باری در دولت کشورکشای سوی حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمندان افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان دژستانی زد و به جنبش خاشاک بیجا نهانا استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و آهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نامبردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از آهنی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته باستانی پادشاهان و افراخته پیشین کارآگاهان است اندران دژ گاه را رنگینی

پایه رسیده بود که اگر بگنجد همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار روا داوری و دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بر سر هم گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن از میل آتشین در چشم هیچ ببین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بر بیده بسلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار سر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بود غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و بلاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار با بله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود گفتم و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگرچه مهر من از مهر خود عزیزم دارد کز بخت خوبی و خوبی خداوند [illegible]
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن چراغ آرزو آرزو در دل زار آن دور ور را دارد
دروان آزردهٔ او را آرام داد آری ره بود راد و روا داوری داد از آزاده
روی و هم ره دور راه داد و ورزی ارزوی رادی ورای آزادی درا رم زد
صنعت الفاظ بیشگش درین باب از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن [illegible]
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن خیزد که حضرت شاهنشاهی [illegible]
دستگیر نده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند بگریخته است و بنده گریز پاست [illegible]
بدرگاه فرستند به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش بیش کوچ کرد و [illegible]
بیگانگی بود درپیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بقربان شهریاری گردد و [illegible]

بدآموزان بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و فا شیوه مردیست که هرگز از نهاد ایشان
زنهار نه بهر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز برگرد و زر فراوان
و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهمراهی گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی گسیل
و چندی را لبسر کردگی با جمعیتی بسویی و همچنین سوی بسوی روی بروی لشکرها روان سپاه و سپهر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه سپهری فی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بهانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بهانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند گشنیدن این خبر بآرامشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپهداران
نامدار و سپه و هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند کماشتگان چیره دست پیروزی
زده یکدل دیگر و یکفکر گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش زحیرمی عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + بجنبش ز رخشان
سنانهای تیز + ببروی هوا نور خورریز ریز + ناگاه به هنگام غلیم میریزند تا تارخانیان بختی
به بهوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته بخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که به باران
فرونشست بهمین شکست که به پایه لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود و بپراگندگانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند بهمین گشت سبز
در از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار
برخاست و در راهها از کمینگاه با غبار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم گرد فتنه
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری خدا و رهبر فرزانه گزار روی به لاهور با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

وبا سپاهی از قطره باران بشمار افزون‌تر و از برق سحاب فسونی گرم‌خوتر با دائی که باد بر سبزه نیارد
وزد و مهر بر شبنمستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر پیش
داوند که شاه کینه‌خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت‌تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوارکشا دآسان دست یافت و هم ازان
خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر دالوار ره می‌نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو از دو سو بهوا اتصال بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رستخیز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد هوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
وگره در ابرو زدند و بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند عرق‌ریزان نشترزار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از ها نگاه بدر جستی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی
و هم بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دوررو و دوررس و لشکر فراهم چیده و
حصاری که اگر آهنی و انند سحابست اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخته بود
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی
دستان‌سرایان داستان آوردگاه آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد تیغ
آزمائی در سر افتاد تا نوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر ساید با جوانان
کارآموخته پیکارآزموده از حلقه بیرون آمد و بشتابی غبار راه شد و در نهان بر رزم‌خواه افکند شیردلان
کمین‌نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواران کمین جا بالا بردند و پدید حیله سگالان بچ و باه فن باندازه کنار دم ز نیزه جنگ گریز سر کردند

و چون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند گرفتار پندار
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یکبار بارنده
سوی بیژنگ فرو ریخت فرانماید در رنگ کرکس شهپر بهم زدند از اسپ سوار خبر داد و غبار نشان نشان
خانه بیشابده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از نبرد آزمایان گریزپا
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و با استواری گرد آمده نیم پاداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بد اندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن استحکام کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بخون ریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون بیابان
آشیمه سر هوشی که نداشت گم کرد و شبی از شبهای اوج سراپرده خوابگاه آلبر آهنگی بشتافت
و از راه تنگ و نه پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که هر کش راه نمود بشتافت با وا داران
که همسوی چون هان پرست لوامع سحری تیغ ... پیشی و سپیده دری پیرایه شاه کحلی پرند شب بستند
و آسمانه را از کشکهای آفتاب آبگینه بر چکیده شکستند در سپاه بی سپهدار شورش نشور برخاست
و هر یکبار به هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو دو در نظر اندازه سنجان و یک بلکه یک تیر از دو یعنی صدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر سوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای بین سپار از خمره تار جاده لاهور
ساخت تا از ان تار جنبش این نه خمه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به چشم اشت پی کور
گرزن فرسخی چند راه آگره پیموده بیالادوی رهگرای مندسور گشت و نیز به بارگاه و جه تاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و شتر و استر و همچنین آلات خورد و پوش
و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسپهبدان لشکر فرو گذارم هر یکی
از هرگونه رخت و کالا زرمه‌ها بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال الت
طاوس زرین بال که اسمش علم ست و از بهر دوستان ازان همایونی هما پایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بپایان می‌آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه بال گرفت
فرو دو نه و بر در ساحت سند سود عرض و درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود رایات خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا کمر گسیخ
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آشنایی روز نگذشته بود که در درونیان اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه پی آنکه سخن ازان حلقه بیرون رود دو دوست گردی جاجوی شهر در سر روز در
قلعه را پیموده و جایی که بیچ کار به نشانمندی آن شیب را خفته نشیب عباره از فرود آمدن جای تنگ آمدند
بارگیان را هم در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره‌های قلعه انداختند تا با همدمی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب با فراز رفته درون سو از بالا با پایین فرود آمدند بخت با ایشان
یاور و پاسبانان بیخبر تیغها در نیام و اندیشه چون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
و گشودن همان بر دوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بیرون بستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نهادن بخت خوابان همان سلطان بهادر دران غوغا بیتابانه
از رخت خواب برخاست و بچشم نمیاز بنگاوری که شاهان را درین هنگام روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا انشستن بهم عنانی نسبت داران درکه نه بودند همی دوید برا

وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
توان کرد دمیکه صبح سبحان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان قلعهٔ مونگیر را نخست از آن سرگشتهٔ روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر مرد و از آنجا
به جاجنگر نیز میدود و گروهی را به ژرفای جاجنگر سپارد و خود جا گرم ناکرده و کهن بایست روی
می نهد و بر کنار بر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل را ماند رقصی سر میکند و بنا آگهی زمین نورد و بحر پیمایی و قضا با دبدبه
پیغاره ترانه سرای فرد دوری و روزه درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم سپرد
پایان کار باز گشت و هی همان ابروی دیپ بست با مداران فرنگ که فرمانروای بنگ و آداک و
قهرمانان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از مهر و سوز در تها
در آب انده به سفینه بزم آرایی بودند کار بهم منجر و ستیزه در کشتی روی میداد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از غنا ره حیف گمان برد و جان بنبرد و پس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحر بیم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس تا آنچه بر فرزنده که
بنا قوت گذاشته ماند و هر کس آن زبون نا شنیده باشی که روان ار خش هست و تن سرمایه بخش
هرگاه از روانی گسلد با نگاه و در روانی اندازه فرو هلد روانیان از نگاه رهست خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ بیرون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگ خسروی بپردهٔ شرم از میان بردارد در دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزاد [illegible] چون
فرو گذاری از آنگاری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین هست هیچون پدر پشت به پشت خداوند

روی ازین بهست در آیین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بکشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
نا سپاسان پا وارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از شگرف شانی آن سخن که
سایه نشین اویم سخن گو بیم ازین ناساز و ناسزا اگو به جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بجا است بر زبان رود زمزمه را نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروهٔ این روایت بند است که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده لغل توسن شاه هنرپیشه کار در آتش نهاد زمزمه آرامی اکبرنامه که به پیچید پیاپی نواها
پریشان می زند در مقام زمزمه پرداز گفتار بدینسان می زند که پادشاه نامجو کینه خواه به تیز بینی و
تیز روی گریختگان را تا کهنبایت پی بر داشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را به تاراج
صلا داد و به پرسش صید از کشتن بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع بسمل من بین که
کماندار ز پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت [illegible] باز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر می رود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آسیا از سر گذشتن بایدون سرگذشت
آن سرگشته بگزارش در خور است و نه پرستش ارزنده لشکر کش کشورکشاهی و کشورخدا بود
لشکر آراهی دران بازگشت بجا پا نیز آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد دراز دروازه
بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن کشور قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمرد و به بسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که بیگناهی
چند زمین را گلنازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد دار و

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آسایش خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهاندار و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر باشتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند رو
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش بساز داد در دلی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و شاه تختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شاه
به اندیشان بانداز شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد بر چشمان پر خشت خواب افشاندند اینجا همانا آیین شادی و شادخواری سست است خامه خوش اند
نشسته است گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپید هند بفغان اندر خواهان فتح گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازگر همه موج گل از نگر گذرد + زخویشتن بگذر گرچه می زسر
گذرد + شیرخان که اندازه کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و جهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه چنار بگذاشتن بار و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران فرو [illegible] بنگاله که نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو در بخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت و در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند بهار برین مقام نصیب شاه والی بنگاله خجسته و [illegible]
خسته بدرگاه آمد و بهانه انتقام خستگی خویش بابش چنبر و رانجو نیز بدان اندیشه تیزتر
افزود و برفتار تیز ره بریدند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار یاران ای همنفسان جان من و

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از
رهروی نیاسود شیرخان بران گریز به راه جهارکهند بوبه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بچم و دو بند گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بارهمی این فتنه از هر گوشه شوار از
هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب با چار برخاست و دستان از شاهزادهٔ
آخلاص وتافته و دشمنان به ستیزه‌گری هم نیرو یافته و هم به بنگاله و دانی که به بنگاله چون
هست شبانروز بارش باران بنیاد و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته سپهر
محیط و روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید و رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و میل در میل فرسنگ در فرسنگ آذرم و چاره و ابزور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان سپاهی غبار چاره موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاور برنگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند براوردن تن بهمراهی نداده و کار تنها به
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند بود کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
پذیره بسیار و اندک آسایش که جا ندارا زان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پیس و جنگی چنین که کردار گزاران پیروزگار بالن ازان سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتنم ناوکی بر نشان نمی‌خواهم شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان انداخت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی ازان گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پاها بسجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نمی خیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا حلقه و جوشن کجا برنهد
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و سمند زین برباره گی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تا رنیغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان شبخون ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کمر و پاردم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
باد اباد گویان سواره خود را بدریا زدند و شهوری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلطمه موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف از فراز ساحل
در آب افگند پایی از رکاب و عنان از دست و سپر از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش می زدند غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده ای از آب
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم سیاه و گوش سپید داشت با خویشتن در این اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان جستی که گویی گوی دولت برد خود را
به آب در افگند و باری بدان سنت آشکارا بنیان سقایی سخت کوشی بود و لوالا دیده معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آسیب رسید و در ماه صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر مصیبت
خوردگان لشکر هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستن دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر رقمی سر نرسید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
گفتار من از زبان یگان است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی ندا بد که روی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشند گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چندی پی هم واندی

باہم آمدہ باشند و مانند ذرہ ہای بیدست و پا کہ بہ پرتو آفتاب نمودار شود بہ نظرگاہ سلطان فراہم
آمدہ با میرزا کامران و میرزا ہندال و میرزا عسکری کہ در آگرہ بودند ہر سہ تن چار نا چار جبین بہ سجدۂ یگانگی
فرسودند و در دل از مہر نیستان نہ در دیدہ از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سو قطع نظر ہوای
تیغ زنی در سرہا گرفتہ بود و ہمت بہ دشمن شکنی آویختہ از پیادہ و سلاح و سلب و خیمہ و خرگاہ آنچہ
در حوصلۂ وقت گنجد فراہم ہمی آوردند تا گونہ جمعیتی کہ ہر آئینہ در کشش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نہصد و چہل و ہفت دیگر رہ ہم بدان خونریزگاہ خرامش رفت شیرخان
کہ بہ بنگالہ رفتہ و آن قلمرو را دوبارہ گرفتہ بود بہ پذیرہ شدن سپاہ کینہ خواہ رخ آورد در حوالی
قنوج ہر دو سپاہ را مرکز پرگار پیوستہ ساحل گنگ خیمہ گاہ شد ہمدران میدان کہ میدانی
رستخیز آشوب نبردی ہمایان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جادہ کہ ہنوز از خاک
خون گشتہ بود بسوی آگرہ گام برداشتند اگرچہ زود رسیدند اما دیرپا یار امید نبود آرام و درنگ
در یک جا فرخ نہ پنداشتند ناگزیر از آگرہ بہ لاہور و از آنجا براہ ملتان بہ بہکر و ٹھٹھہ رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جودہ پور را پیمودہ در امرکوٹ دم از امن و امان گرفتند
دران خجستہ سرزمین از افق سپہر آرزو ستارۂ سیارہ دمید و بر طرف خیابان مراد خرامندہ
گلبنی رستہ انشہ باشی کہ از تافتن اختر چہ یافتم و از رستن نہال چہ چشم در سال نہصد
و چہل و نہ شب یکشنبہ پنجم رجب شاہ فرقدان جلوہ گاہ رزم ظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند کہ ستودہ نقد جہانگیر تاریخ رخ افروزی او ست خسرو جہانجوی بہ فال ہمایون
ز بادہ خجستگی فرجام یافت و شاہزادہ بزبان شہنشاہ نامور محمد اکبر نام یافت درنگی کہ
جہاندار جہانگیر درین سرزمین بہ زر بہ ہوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فزود بسوی گنج گزیدم حرکت
ورنہ جنون بہ ہرزہ ذوق دلاویزی سکون نپذیرد جادہ راہ قندہار در روشنی روی
نور دیدہ بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری کہ از جانب میرزا کامران قندہار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت از بیہودگی گرانمایہ مہمان کاسہ بست و کینہ آشتی را زہ بر بر زد

میان آهنگ جنگ با اختران تنگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت ناآهنگ پیشی
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پیرو گیتی
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با اینچنین گزند که پیداست مردم را آرام کجا تا
نبردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میبایدگذشت و میبایدگذشت و آنگاه دران
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از ننگ شهر و ناموس گذر زدل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود و خوردن اینگونه خشمهای جانکاه
تا سپاه آوردن این چنین غمهای بیجا سپاه بهره بهر مرد نیست پیش درازی راه کوتاه
چشم داشت یاری جستن از دارا آگهی آرای ایران که دران روزگار سلطان ستوده خوی
تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست که به راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برآوردند و شنوده باید بود فرمان شاه به هر
مرزی داده بود و از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد به پیشکش گزارانه نثار برند و شهر
جشن ‌و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگان
بینند لاجرم اگرچه شاهنشاه از بیگروهی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
با آنسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره میسپرد و بهر کجا که رسید پیدا نگاه دید یاران فر و
فرمان سپرد که دالتست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراستند هر چه خواست بدان خوشند
آوردند که پنداشتی هم از آن اوست و از نفس پیشکش بدین فرخ شکوه جام جمشید نقد
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیرینه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان چشم روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیهان

به فرّخی و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو شکرگروهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم و پذیرش کردند
و بدست‌بوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود در رده زین پیش ÷ فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
بر بندند آئین شادی سپهر ÷ نمطها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷
بروزی که با بیستی از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین
بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو صف بصف ÷ به پیرایه بندی گشودند کف ÷ ز هر
پرده نقشی برانگیختند ÷ بهر گوشه چینی در آویختند ÷ بدانگونه آئینها ساختند ÷ که
بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی کشا موکب خسروی ÷ قدم سنج اندازهٔ رهروی ÷
بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهر کشان پوی پوی ÷ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها برروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگها بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد ره‌نما
خواسته غناگران سهیار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیهوده دست بر کف زدن بهرسو که پوییدی نسرین و نسترن پی سپر و بهر طرف که
راه جوئیدی موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوهٔ نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنان از گرانمایه میزبانان سر و پیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند تختیان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشند که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
به نوربان گذشت ÷ نامه نگار کردار گزار آن می سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را پایه افزوده و دگری را
بجا پایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران ایلچی به هر روز به بد درخشنده
مهر هنگامه گرم بوده و هر شب به وی تابنده ماه دیده روشن ورزش پذیرفتگان سپهر سیر و انجم را
که بوده در روزنامه تماشای روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ✤ چو
هر آئینه جز نام نیکان باقیست ✤ نماند سنج همایون و پرستش طهماسپ ✤ ولے
حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یک پیاله آب خورد قلم و ایران را گفتن بساز نتواند داد ✤ با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در هنر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فراز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته ها با جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی
آورد و هم درین سال دولت فزا افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادران اند و چون با شاه
دیگر هم و نژاد انباز اند چون گویم که بدگوهران آری در شمار خردان نژاد اند لیشه و کژروان ناراستی
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو سنجا کسا نباشته شد

وازان شه نام‌آور جز نام نکو بیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شبا خونی که میرزا کامران با نیروی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش
سرآمد فروخفتن پای این پیر ابر خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و بر خود بهایهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
با روی به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به راز خواب واپسین غنود
در بیرون خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سر رشته گفتار شیرخان
از انجا که گسسته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد آن ستیزه جوی فرزانه پس از آن که برادر وی گیتی داور شکست افتاده
او را جا به جا درپی شتافت نیرو و فیروزی روی داد و به هندوستان از بنگاله تا آگره و دهلی به جنگ و آشتی
در رزم و آرزم کشاد و در پایی که درین یورش شاهی دلیرانه بر رکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک بماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
به خسروی و جهانداری در جهان رفت و او گفتنست که شیرشاه رده مردان آزاده مردی و در
بلند نظری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای دو دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فره ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرایی ساخت و سرتاسر گذارها و درو به نهال بر و بر نشاند پانزده سال

سپس به بندی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با چندی از پیوندیان بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست همین پسرش جلال خان بعد از آنکه شش روز
پدر به پیغوله گزرگه خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و او را اندازه این پایه
درنگ ساز نگذرد و شیرمرد آنرا بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و جهانیان
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هندوستان را به دادگری داوری آیه بادافراه کاری شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بسیج رسیدن این پیغ و نام آوری بروزگار این
به درخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده سالهٔ سلیم شاه را که اگر یک چند ماندی بگاه نهادی
مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون
جگربند خویش آشنا نمید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود دلیر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل بهره
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در درون پرورد پرورش
آموختهٔ روزگار و گرایانه شاگرد این کهن آموزگار بود و دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شمارند
دوکانداری آیین دارند بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
در آمده بود هیمون در این وزیر بازار دون نوازی سربند از بس پایگان روزگار سر آمد در آن دوران
بی تمیز دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاه
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون فتنه
را اولیانه چهار سوی ملک برقص اندر آورد و بهر پی توشه از هر گوشه رطب نازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوای

هم از آن طائفه تبرانه دعوی سکندرشاهی دم زد بهر این روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان‌تر و از بیرون سوی فرزانگان بی‌سامان‌تر بود جهان‌گشای
درون بدانش افروز بیرون بهش آرای مهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بر نور لشکر
دشمن چو طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش‌گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افراشتهٔ خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
ناهی و نوش آگرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندرخان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندرشاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهرپایه مهرهمسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته‌اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکارگشای
آمده است چنانکه شبیه شمشیر همایون تاریخ فتح هندوستان به آیینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعهٔ دین پناه هنگامی که از فراز بام کتابخانه فرود می‌آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوشش چکیده است و چهار روز دگر به نجوری بستر آرامی مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر بر خشت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیر و بر دیبهٔ جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش‌در بوستان
گذشته است و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشته و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می‌ساید بقول

درآمود و همه در اولین قسم که بروی مانده مهر نیمروز اسم، و دوم بخشش که ماه نیم ماه
ست، زانکه بر تا [illegible] این پادشاه است، شده عنوان آیین فروغ روش، بتوقیع شهنشاهی
فرین، شهنشه ابوظفر شاه مظفر، غضنفر فر فریدون حشم افسر، نگین خاتم دولت طرازی،
سراج الدین بهادر شاه غازی، بفرمان ولیعهد جوان بخت، سزاوار
افسر و شایسته تخت، مهین شهزاده فتح الملک سلطان، جهانگیر و جهاندار
و جهانبان، ببزم اندر کفش ابر گهربار، برزم اندر دستش برق شرربار، گران [illegible]
در مجمع المطابع، ربیع دو کلین ار روز شائع، بامر صاحب عالم پناهی، فلک جاهی
خلافت دستگاهی، نماید نیر رخشان گزارش، که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز ست
حیات افروز مهر نیمروز ست
۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز، فروغ اندوز از وی ماه شب افروز، جهان افروز چون خور باد شه باد، ولیعهدش فروزان همچو مه باد،

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر
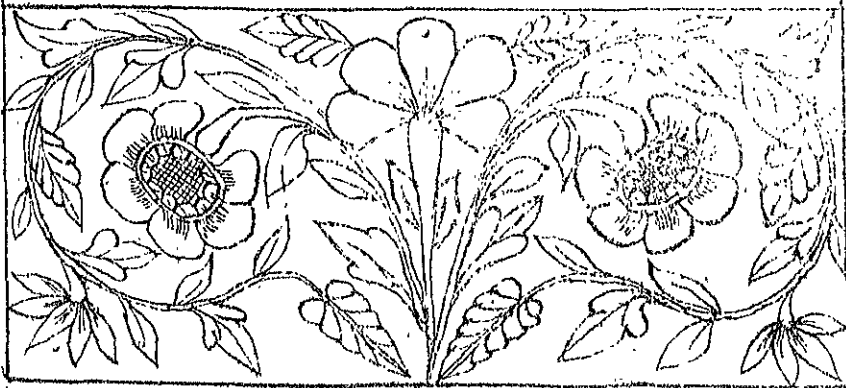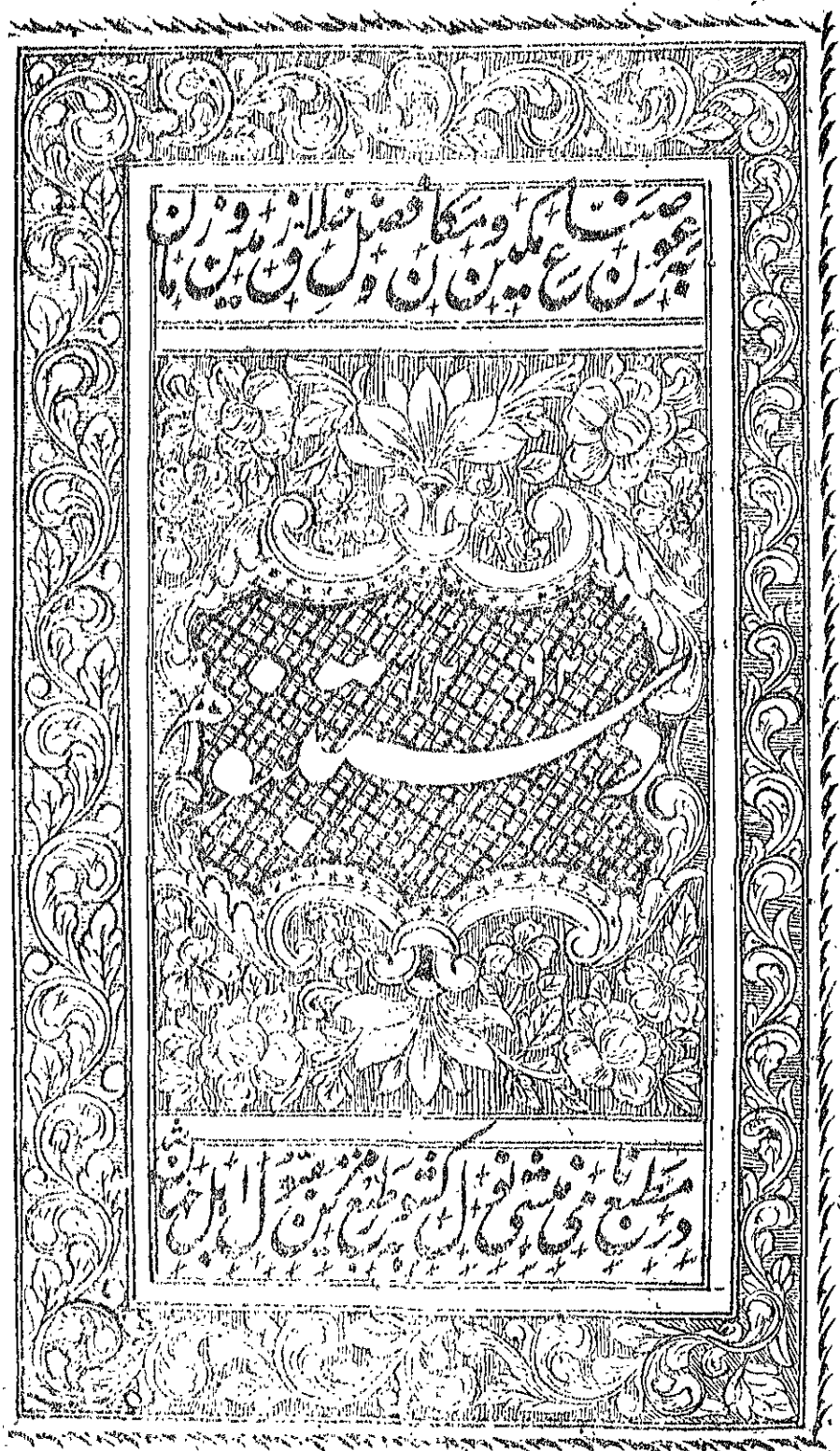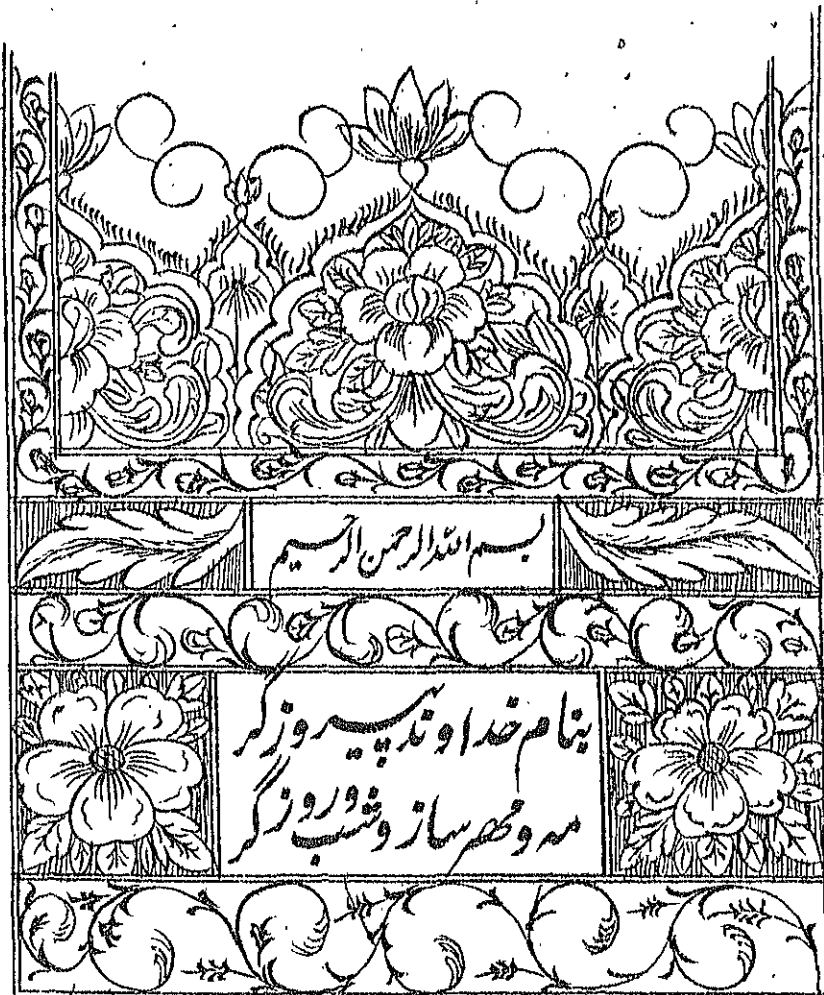
توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروزد و دانا خدای روان با تن آمیزد و دانش و داد آموز که این
هفت نه را بپایه و فرسنگ فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بکشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته
باشند و در فرستادنی از فرمانبری گشتان و در گرایش و در ایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ب۳ در راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز نه ای زهم نشناسی
ستان و دورا + بشو ستاره پرستار گافتابی هست + فر و گرفته فروغش نهان
و بیدارا + زاور وزاو کشش را در نمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داورند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر بیرون نیارند و منش و
روشش با هم انبازی و کارش بکارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار نخواهد دیگری
بنرمی گذرد هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت بیت
جگر که ز زخمه زخم بر چنگ زنند + پیداست که از بهر چه آهنگ زنند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گار ز ند رخشم جام بر سنگ زنند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بینش
نویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
بخشش و تردستی ست همه سود و بهبود فرو باره و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از پس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش و بد و هش و داد است و خداشناس خوب و زشت
بحکم و بخشش پندار و سمر و است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی لیستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست شگفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویش برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چه اندانی که آسمان را داوری هست تا رو و پود سیاهی
که از نگاه مهر و کین ستاره و پیچ و خم چرخ رشته اند پرده چند بافته بر روی روزگار فرو هشته ماند
دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپاهی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده میشگرند بیت چون جنبش سپهر بفرمان داور است + پیدا و نبود
انچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربا ی و داو گستر بیداد زدای هم بداد و توانا را نیروگاه
و هم بمهر ناتوان رازور افزای گوییم که بخاک و خون خفتن شگفته سران یل سوار به سب
سنگ ریزه پرستوک + و جان سپردن گجر و بزخم نیشش پیشا از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیرو گاهی و زور افزائی اوست ور نه من چیای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود بیت اگ

ای درماندگان فریاد کشناسندگان زبان و سود و این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ور نه کارزار یار من چنین امید سوز و آرزو گداز نبودی زخمه بر تارم پریشان میسرود +
کاین نواهای پریشان هنر منم + تا دانسته‌ام که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
فر و فروغ و کارگزاری انگریزیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن بسیجه
پسند و که بیچاره انگریزیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کاربنیادان آئین دیرینه اوست از دل فرهنگیان نافرهنگ
به دستبرد و سپاه بیگانه نرود اندیشه که لشکرهای هر سویه این گروه برین گروه گماشت + انگیزنده نگار
در یابد که منکر و رنامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
است فرمودش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
ز چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خونریزی و گوشه گیری و تن آسانی با انبار گرانی گوش بار دلهای دگران بود هر
در انجمن سخن گوید سوی نکتش نگران بودن ناکام و هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از شکوی
برآمدی بختی به پیشگاه ایستادمی ور نه بدیوانخانه دمی چند نشستمی و بازآمدمی و هرچه درین درنگ
چنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
برگرده دریغ درین اندیشه که بیرنگ نیرنگی دیگر زند و این آسایش به آرایش پاک
برآلایش بهم بر زند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستخیز بیجا بر آورند و اگر آشکارا به سی هزار

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ [illegible] چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال هزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فراگر
سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی که میرت نشین بود در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بنیاد اندیشی تشنه خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که بیرون از نگهبانی و همپیشگی [illegible] نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز دو چون دروازه و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرمانروایان و هر کجا آرامشگاه آن جهان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
پاره و دوغ میخوردند و در شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد و در تیره شب هراسندگان نه پیلاری در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
بپرسی انیم و هم که به آبادی کوی و برزن اندو نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند با نیمه
از آن رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از پیکار کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویشتن بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از حقیقت و هشیش [illegible] دم زدم [illegible] تا نگه گره بهم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
اجنت بهادر و قلعه دار درارک و دیدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا به جهنم نو بهار نشد های آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نکو خوی نکونام وای از آن خاتونان پری چهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
سبقت میدادند و در خوش خرامی بر کبک و تدرو و آهو میگرفتند که همه یکبار به گرداب خون

خویش بر دم نمایند برده رده چون خره خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین و بیکه بر رفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر ار جا سپه انداخته و دزدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم جان
و دیبا بستر خواب نیارایند شبگیران را از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند ناچار همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرشب چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی‌نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خسته که بر دو نه از بهر فروختن کجا
دیبا همیکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می‌افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جدا نمایه که در گردن و گوش نازنینان
دختر شبگیر دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان توانگر بیوه‌اند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون چه پیشگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان بیکشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر داده است
تا اندازه اندازه‌ی گیری بیزبری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر که از آنجا
که بنا بهر دم از جا همی رود چون بدیدن نشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود و آنجا که
او را خردمی روشن و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبروئش گل کردند دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار او ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی بادپیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی برآتش
فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم ستیز
و نوید داد میخواهند سپاس و درود علم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را قطره
خون چکان و بهر بر افتادن آئین پاس هم کار را از روائی وا داشت هر کجا یکی بود ره بریدن
و نامه بیرون فرو گذاشت در سر رشته پاس هم پیام نگنجید آمار شد نامه آن نیست و بس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه گسیختن زخمه بلکه تا زخمه جنبیدنی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از زور
بیرون ریختی اینک در پاسش آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی که بهم خوردن

این پرسش و برنهاد و بها در رفتن گنج بادآور و خداداد به مویه نیرزد و نابروائی نامه و تا آگهی آزرد است
ماتم را فسرده و نارسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگرید و برین مویه سرزنشم برین ماتم پیمایه
و برین دریغ چنگ برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیفی و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهربافی سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود دگر می آمد + زکار رفته و لرزه دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاد داشتن و رنج باد افراه
باد این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهینه پستیزان چنانکه گفته آمد آمده اند کنجی که آورده بودند بکنجور داده اند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کنار
لشکری و از هر سوی اردوئی گرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد و شاه فرو ماند ۳ سپاه شاه را درمیان گرفت باده + چنین رفتن
بود گرفتن ماه در پی ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چار ده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی بیراه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که من گرفتار نورهائی یافته آمد در پی پنجاه
رنج بنجاک سود و کارکیائی سرزنیتی خواست بنگر پای از خداوندی و تافته آستان بوسیده
فرمانروائی آباد بوجی چیست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چند امید هند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کمابیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان سرخ فرهنگ فرنگ را از این
مرز بوم فرسنگ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنجا پایه درست است که نزدیک نتوان گفت و بد دست
نیست هنرمندانه همدر آن جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار بیرون آخته اند و چند توپ
اژدر توپ تندر خروش گرداگرد فرو چیده در پی آرامی از روی یاد آرمی آرمیده اند لشکریان

شهرنشینان نیز ازان میگزیدند که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز باروی برده خود را در
تاوردی پاسداران هم آورده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد سپیده زره رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش سده فروزد که پنداری خود در میان
همی سوزد ناز پروردگان پرواز پرواز بپایگی آفتاب میخورند و لیشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
روئینش گداختی واگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
ارد وی گرد آمده از هر سو هر روز بیش ازان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و بیش ازان که چراغ مهر فرو میرد در دهی سپاه گاه دم نهند و بر میگردند
درین روزان دشمنان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد سه در رگ ساز من نوائی هست + که بغوله اخگر اندازد زین نوای
ششدر رفتنان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
که زبان + بر من از خویشتن خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری دار برتری داشت
با پیروزنده دیرینه کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز دان نماند در اوستی دی در اندوختن گنج نهانی نماند همواره بدنا همواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و همرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بر سرای ارجم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفتند و چند ازان گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوندمنش نگذاشت
از مهر خویشتن را بروی گستر و تا وران آشتی از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند نرسید بین آن آشوب تار و تار از دودمانش گرد بر خاست فرو نشست خانه

خانه گرچه نگارخانه چین همیانست به یغما بردند و در آستانه ایوان آتش زدند هر فرسب و تخته
که در آن آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ای فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار هزار زنهار هیچ رهی از زر و سیمی با خواجه این شیمین
کین نورز و تا ماوشش در آن کنونه که دشمنان بوده باشند باز نگرفته باشد این رنگین خواجه
که رخ آبله خورد و اورنگ آسیمی دریده و دو باقی فراخ داده اند خود را در پری و تهی سیدین ماه
و ناهید می شمرد و هر کجا چنبه گردان و کرشمه سنج گذر دسنجید که در خرام از کبک گوسه و از
تذرو گروهی بر دامنش ازین رهگذر که گدار اوه گمنام است نمی برم و لقمی درخور آفرین پیرود
هم از آن راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام شهریار سر از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده افضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بیگم آشیس روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن نیاز نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بریلی راه به بوسه که در ریزه
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزنده گوهر نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین
به مرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گاهنده و مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار نفر ستادن پیام خشک زبان همسایگان از افغان گویستا
در لکهنو ازان پس که لشکریان هند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلستان بگریستند رخت
سپنج و از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگزیده خویش پیوستند و اندکیا
از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جایست نشستند

و از پیر دلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان‌سالار ایشان شرف‌الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیدار بود و آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش نازش نشاند
و او را دستور خجسته و خود را پیشکار دستیار دستور خواند نام آوری بدادم او را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج آ
آسود و به بارگاه رفت و دو توسن آهوتگ و دو پیل الوندرگ و یکصد و بیست و یک دست در زین کلاهی نگار نگار
گهرهای نابسوده آموده گورانند و جفت یاره و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد پنداری این فسرده و فرتاب بجان در روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و بیگه شهریار ار پیشکش را دوده گام یافت کارنامه آیینه سکندر و
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت سخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بخشش نیمباز فرو خفت تی تی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
سیل جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر افسار و گرزن ارزان ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چهره کشد بنگر که چسان میل زد + روز یکه این خجسته مرد میانجیگری و شاه رنج
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه چیره را
از گریز گزیر نماند ۱۱ مئی گرز دهلی بیرون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد و داد + پس از
چار ماه و بیس از چار روز + فرمانروا شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمهر دی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
هست پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچی دشمن تافتگان هم بدان

و بیگانگان باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی انگیزند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهم بهمن و دوازدهم ستمبر بود
هنگام چاشت دران کشور که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور دریکی از پایه های پایین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین هنگامه زیر و زبر روستاییان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر وارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه در پیش ندارد و از ده دوازده خانه وارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین لورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را
پشتواره بر دوش پا در زده تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد با جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت بر ترانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان نشست و درین بستگی گشایش پدید آمد و داد و انیکه مهر چهر کیوان ایوان
سرام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورستانان یار
هم از دو سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است شتی چند از دبیرگان
راجه که بسر کارش در نوکری اند پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام و در و دیوار در دیوار ایشان همه با
نگارنده از ده سال همسایه و دیوار بدیوار دیگی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پروردگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جاهمنداند بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش چهره دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز در آید باین نبرد چهای بیان این بود که چون بجبر و ستم

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیشباره سپرد و باز
به راه آورد گزیر نیست و به همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خریدگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه به شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر ستُرد پاکار را کجا یابند که پلیدی برد و باری دران نخچیر و زچنانکه گفتم میرفتند آب
اندیشه و نمک آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند پس آن فرجام پرخاست و دروازه
سنگ بست و آیینه و لعاز تنگ بست گر و پیدا هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند چون
همچنان به آتش سوزان برابرست خوش و ناخوش از خورش هرچه سنجش بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت سپاه فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد از آن خواری و بی برگی و لوائی فریاد ز بیچارگی و خسته
در وسطی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی سوم روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن بیگانگان
رستند هرچه باداباد گویان زیستند و از سرهنگان دستوری بیرون شدن گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش پذیرفته روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آن سوی چارسو گشتنگاه و بیمناک راه است از سو مه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بیداز دروازه بیرون شتند انگشت و نمک و چنیک فرو گرفت سپیم و شهیر
و انبشته از هر خانه مردی دو از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن و در بود
و دو تن بیاریست رفته ناکام آب تلخ شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان گفتند که

هنرپسند و دادرس نام‌آور لارڈ والن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری انگیز
روان‌پروری داشت روان داشتم پاسخ راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت راهم بنزم با توکی
گیتی ستان دهد این نگارش از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را لب وند و پیوند آیین
است کرا در اندیشه میگذشت که این چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه به یک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازش‌نامه آن سپهر
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بهار سید ما بهر آنکه
پیش شهنشاه بنهند نزد دیگران بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
شی روزنامه نگاشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور و مسٹر ارسکن بهادر همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ والن برا بهادر رسیده
فرمان است که سخن پیوند از زر و من آیین نگاه دارد و در گذارش آرزو میان جی گری فرماند
هند روی نیاز بدین درگاه آرد و فرمان پذیرا نه ستایش‌نامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلستان
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ ڈلہوزی نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن پوزش‌نامه آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را سخن‌گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و در بین گهر افشاندن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن‌گستر ستایش‌گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سرایایی بفرمان شهنشاه و نان پاره
از خوان شهنشاه میخواهد تا با نیکوان مهرخوان و سرایا درنازی گفتار خطاب و خلعت و
نان ریزه در انگریزی زبان نشستن تواند بوده الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
به پاسخ مژده در مان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که ستایش‌نامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از اشگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش‌نامه نگاشته کلک مشکبار فرمانروای جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که با سخن نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده‌اند که اگر آرامش داد از شهر رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس تا پاسداری کده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه گر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاه
از روی سرجوش من و کمابیش بازوی خرد و هوش منت با منست و بر کاله چند از جگر که در جوش
گریه از قطره بیرون ریخته‌ام به نشان خون بالائی مرا در دامن است شب نی گشته گذر چشم
تا دل نشتیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و بزندگانی سیرم + چهارشنبه سی‌ام ستمبر روز نهفتند هم از گشایش شهر دستگی دروازه
کوچه الکی آورده‌اند که یغمائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف‌خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته‌اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپائی و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر نیز از جای دگر آمده و در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته‌اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانچه
در هر کوچه و بازار آشتکم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و انگیزه یک رفتار
نیست اگر از رزم و رستیزش آسیب فراخور خوی و منشش سست و آنچه که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اثاثه چنته ببرند و هر که چهره شود در کشوردن بایه
مستانی جانش نیز بشکرند هر آینه برگشتگان گمان میبرد که گردن کشیده اند تا سر بدوش
ندیده‌اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالا همی یابند و جان نیز کرانید کنند و آنهم در دو سه کوچه
نخست سر ازین دو سه تا را از زمین بر داشته اند کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرانخانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر یالگ بر سر چون
زنم تا گام پیشین نهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نکوه اگر در ستایش و یاد نکوهش
ستم زبان تنها با دل یکی است کرد آرزمند دستانیان یاد آورید که سبب آنکه دشمنی

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک نوبت بانگ توپ شنیدن نوا اختر سنج این
را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر نشان داده آواز رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه کوس دارد و بیست و یک نوای هوش فزای را معنی
چیست روز دگر هیچ از سوی پیش نگذشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مماناد که هنوز بسی
گروها گروه فرنگ در گروه گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکه خون باد پیکار بسته و دستی که بر یزدان بدین کار گشاده اند و دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور بر گذشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پسر هاتشری نکیسا در ریواڑی هنگامه آرا مانا ره سپنج هنموتی
و دیو یا میو پیوسته است این گروه را وران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است و درین ماتم
آور جاده که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن هنگ گسستن سر
داشته باشد روزن دیده بچاک اینا نشسته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن و دیگر
و تیره شب دید ازین پندار روز سیاه خود چنین لیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید به آمدن گاه
و پا نهادن برست تا نه همچون زمین بازار و کوی دراز و در نگریستن جاه سوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ بیرون شهر بوده اند روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود و ازین دها
دار و گیرین و زخمهای مرهم پذیر آن نیایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باد پرس
انگیخته اند و بلیغ کردارهای نکوهیده سر از بیر چاه و زنخ آویخته اند تا چار جاودان در سر
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من است تا سر این کار رنج
پیدا است که بر من چه رود و یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس از آن شهر

که من نارسته شنوده باشم پاک است، سروده باشم از گهر و داریه خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
به گدائی و انگاه بدرین بنشینم و پای و انکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روزگاه در
گشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن همه
گفتار و شور سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی نهفتن را از آرم امید که نگرندگان نگارش و رسیدن
بینش رویداد از روی داد خرده برمن نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که تا شش از سیاه
روزهای هفته همی باید شمرد بادی چون از در آمد رفتگان پهلوان را در خویشتن فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز در پایان و نرم روی آزرده شوی مژده مردن برادر را آورد میگفت که آن
گرم رو راه هستی بجز روز پنجم تب سوزنده زنده نماند و شبانگاه در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چنین بگذرد مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آزره و آزند مگوی و مگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پیرزنان
و پیادگان پاس ناز پیام چه چیز در بازار نیفزود بخشند فروران زمین کنند و بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند شاد و گهی توانند که مرده را بیابان برد و بر لب آب بدریش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه تن با هم پای بیگ گرد و شاد و شش براهی گذر تا چه جائیکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن گرانمایه در رنگ ستم بهیست + شده و شاد و سی سال ناشاد زیست ++
[illegible] خاک بالین از خشتش نبود + بجز خاک در بستر نشستش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

و فرزندان آبادی یافتند و از همه جایگاهها که دران بودند سوی شهر شتافتند. مسلمانان
از خانمان آواره را از بس که از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه و دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان تا سپاس
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و ننگ گوهر کـه از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند. بدین پایه نقشه در سه‌شنبه
دوم فروری پاگروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار پایان رسیده و در درون با خویشتن برد و اگرچه پس از روزی چند همه را آزاد و رستگاه داشت
این آبروی ایشان هنوز بگاه رفته است. پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او پور زاده خویشتن حکیم غلام نجف خان که حکیم کابلی شهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینه دیگر و از ده تن سه تن دیگر. سه‌شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از بیم شنوده بـه خانه‌ها نرفتند. از این آشوب که در همسایه ماست درین هزاهز که در کوی
افتاد ایوان‌ها سوختند اندیشه را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیره روزی شرفت هنوز
گمان میرود که چون دشمن گشاده نشود که نه بجاست همچنان بجاست. هم درین ماه فروری
که ازین پیش هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فرخنده هست همه یک جا به
راه سپهر است آوان آمد مهربان داور سپهر پیکر دین لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت. از انجا که آیین من ستایشگری است که
هر فرماندهی بدین کشور رسیده بدین شهر گراید زوان هشتم چگامه‌های ستایش آموده است
در ستایش آن والا شکوه چامه در گیرد بخشیم روشنی فرجام پیروزی و روان افزایی
باد نوروزی سرانجام دادم. روز آدینه نوزدهم فروری بسر رسته به نام فرستادم. شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بغرید و نهنگ آهنگ دیگاه یکشنبه مژده
کشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فرخنده اختر آسمان

وگرسنه و کاره چون بخت غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از آتش خوار اند همانا پلیس وران شهر آیند واد نامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آزردگی آرامش و دریوزه روائی ر ستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذهای پیشیان بدادگاه فراهم آمد داد خواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند هم از سیز دل از آرزوی پاسخ آن شایسته نامه و ستایشنامه که بهنجار پایم روان داده
فرستاده است و درینجا لغزد و آمدن جای داور ستن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ بیکاینه بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری چارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بلنی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در خور آن بود من باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بیایگیری داور شهر بانو فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخشش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاهبانی سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه به نام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین نامه خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبرستانیا
و چشم روشنی ایهیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه شهر دار آرزم و لابه ولاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید نه ایم که نان دو همین
آرزو و بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا هم چار توپ
بگوش رسیده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و همین شکستن
سپاه کینه خواه انگریزی وران شارستان چنانکه دلخواه بود و دلنشین گردید آبادی آن

شهر در و دربند و باره و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوهٔ آشوب سپاه نبوده باشد که گرد او را
این بوم در هنگامه بوده باشد و میگیرم آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کارآزما
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گروا از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرستادهٔ ایزد
هر که را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان بپیچد سرکشش درخور گرفتن است و ستیزهٔ زیردست باز به دست همان شکست
و در کشش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را بپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دگر به سرکشتگی و ناخوشی از بهر چیست مژده بسنج شمشیر از
رامپور که درین پرده هم پوشش فراوانی دارد در باب چه کنم بنده که گردن به فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را از بستوه و هم مایچ در دل دیوانه همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی و زشت و آن روز جهان خسروز را هم درین روز یادی و فرو آ
این روز نشان میافتیم امسال مگر این جشن شهر خاموشان است که ازو آمد نوبهار بیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است برابر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر به دل بیدار راه یابد رفتار از خاک رست
و روزنامچهٔ جهانگردی خسرو روز از نگار ساده ماند و درو گفتگوی چند کم گیرد درو
چند ناشنید و پندار هر پیمودن بهره فراموش نکرده است که سبزه نرویید و گل نشگفد
آری آفرینش اینجا رسیده بود و چرخ خود به هر نیز گردشی که مرا در تخت از لا درون نوشته
به خویشتن همی گویم نه برگ گلزار از بخت گلمی سنجم نه از نوبهار سال جهان از گل و لاله بوی
و رنگها فرو گرفته و دامنی از زینت سبزهاران دامن ما نارسیده برگ سازی در خانه
از بینوایی فشار از مینالیم و میسگالم که روزگاری بر دست اگر من که در کنج اندوه روی
بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کار که از باد

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رخشنده دل کوهسار از آن رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ هستی سرکشان آورده هم بهر فرمانروایان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورده پیک پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستاننده باج و ساو مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشتند و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و نیز از بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از ردی هر گونه داو گونه سرانجام گیرایان هر سویه
جز آن نیست که چون در گریز اگر بیند از هر سو به گوالیار رو آورده اند در هیجا این شکست
نمایان خورده اند همی دون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر و آزاری بسو (زمین)
نوردند و پایان کار جا بجا بخواری کشته گردند بارگیان و شتربانهای را در بیابانهای بی گیا
سپند برزمینهای تهی و باران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور سینه
بد انسان بخس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نگار
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و از این گوناگون گداز نفس
پنهان پیداست که اکنون از روزگار جیتا باشد سستی و رنگ هیچ است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شعر از که از من پردوران روشنش درود یاد دیا می‌کنم
بدانسان که ماتمزده از ماتمزده دیگر اندرز پذیرد و بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد می‌کنم زمزمه در دیس که نه پاسپرده زنگار + بروید گل و شگفد نوبهار
نسیمی تیره و سیاه دارد که بپژمرد + بباید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی (مفقا)
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از نیا پیوند آئین کیش از آدم و هم از سر
تنگ بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشته که بشب جز فرنج پنج نخوردست
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی و درین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر خدا نکرده خدا دوست خدا شناس دریا دل مهیش داس نفرستاد

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. بیت. اکنون منم که رنگ نه فهمم بهیچکس + تا ریخ
بخون دیده ننشویم هزار بار + در پیکرم ز درد دو رشته است جان و دل + در بسترم ز خار
و خار است پود و تار + اگر در شهر این همه چهار تن نیست هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
تنگکاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در پیچ خانه از کاه و کاه خاک نیز بخانه ماند
با آنکه خانه من در از دستی تاراجیان بیگزند ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرانه ماند کشایش این گره دشوارکشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چیرگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من بیدیده چیزهای گران ارزان
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه نگاه داشتند
و در بگل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشوده و لشکریان فرمان یغما یافتند راز دان
آن راز با من درمیان نهاد و کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانه من نرفت + امروز که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنج ماه سرکار انگریزی را سررشته باز یافتم
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان حاکی
خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه انیان را هم
همیباید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست کار بیکارگزار از پیش نتوان برد و بهر
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن خورشت و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بنوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نوا رانند اکنون که فشار آزار
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن